حقوق عرفانی

Theosophical Rights

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : حقوق عرفانی

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :بهار ۱۳۸۸

تعداد صفحه:۵۸

فهرست مطالب

فصل اول

حق شک

انسان به هر چیزی که شک کند به شک کردن خود نمی تواند شک کند زیرا آنگاه که شک کننده به شک خود هم شک کند دچار جنون می شود یعنی هستی انسانی اش از بین می رود .
شک به عنوان اساس هستی شناسی انسانی و نطفه خود آگاهی و به خود آیی عرفانی دال بر این حقیقت است که در ذات خود و در ورای همه ادراک خود دارای علم حضوری و خود به خودی درباره هستی خویشتن است .
« من شک می کنم پس هستم » که اساس فلسفه دکارت و بنیاد فلسفه مدرن محسوب می شود خط بطلان بر علوم حصولی و بیرونی و محسوس و تجربی درباره هستی انسان است . یعنی هستی انسان در جهان یک هستی ماقبل از هستی و مابعد هستی و ماورای هستی است . چون انسان فقط درباره بودن خودش نمی تواند شک کند . یعنی علم منطقی و تجربی و حسی قادر به درک هستی انسان نیست و هستی انسان قادر به انکار کل جهان هستی است و جهان هستی قادر به نفی هستی انسان نیست .
این بدان معنااست که انسان دارای وجودی فی نفسه و خود به خودی است یعنی وجودی فوق علیتی واین معنای مقام خلافت اللهی انسان است و خدایگونگی انسان که انسان معلول جهان نیست و هستی انسان قدیم و ازلی است : هستم چون هستم !
انسان درباره هستی محض و وجود مطلق خود هیچ شکی ندارد و این اساس معرفت شناسی است .
انسان جهان رابه واسطه صفات درک می کند ولی خودش را به واسطه ذات .
ولی گاه انسان چنان غرق در صفات جهان می شود که از هستی فی نفسه و ذاتی خود غافل شده دچار نسیان می شود و این منشأ از خود بیگانگی و دیوانگی است . این در معرفت دینی همان کفر است .
انسان درباره همه مسائل و حالات و وقایع وجود خود در طول زندگی دچار تردید و ابطال می شود الا درباره این امر که وجود دارد .
در واقع تا انسان به شک درباره تمامیت صفات و اعمال و امیال و داشته ها و نداشته ها و خواسته ها و حواس و روابط و باورهای خود نرسد و با تمامیت این امور دچار پوچی و ابطال نشود متوجه وجود خود نمی شود و به هستی فی نفسه و ذات ازلی و ابدی خود نمی رسد . پس شک و شکست و ابطال و ناکامی و پوچی ها اموری بسیار ارزنده اند که آدمی را متوجه اصل وجود خود می کنند که همان حضور روح و بلکه خدادر انسان است و این شک ها و ابطال به واسطه تفکر و تعمق ممکن می شود . پس انسان از طریق اندیشیدن نهایتاً به وجود محض و ذات الهی خود می رسد و بر آستانه پروردگار قرار می گیرد که بودن محض است : هستم پس هستم ! و این قلمرو احدیت و الوهیت و روحانیت و جاودانگی است این از برکت شک است که موتور محرکه اندیشه است . پس غایت شک خلاق به خدا می رسد شک همان نور لااله است که انسان را به الاالله می رساند .
سیر رشد و تعالی معنوی انسان تماماً سیر پوچ شدن های حاصل از شک و تفکر خلاق است پس هستی محض از پوچی محض سر بر می آورد که محصول شک بلاوقفه و تا به انتهااست . یعنی وقتی ذهنیت و اندیشه هیچ و پوچ می شود هستی آشکار می گردد . این همان جریان حرکت از ذهن به سوی دل است . چون ذهن پوچ شود دل به صدا در می آید و هموست که می گوید : من هستم !
پس هستی محض آستانه دل است و سر آغاز ورود بر دل و سیروسلوک الی الله. در واقع این دل است که قلمرو علم حضوری و فوق علیتی می باشد که از هر شکی مبرا است . یعنی ذهن چون به غایت جریان خود برسد و بین راه دنیا باز نایستد و به خود فریبی نپردازد به پشت درب دل می رسد که آستانه خود آئی است ! این آستانه آخرت است . همانطور که ذهن قلمرو دنیااست و انسان به واسطه جریان اندیشه به آخر ذهن و دنیا یعنی دل می رسد و این سرآغاز آخرت است : آخر دنیا !
آخر دنیا همان آخر صفات است . آخر همه ارزشهای محسوس و این آخر وادی شک و سر آغاز وادی یقین است . یقین نور هستی محض است . اینجا پایان فلسفه و آغاز عرفان است .
شک حاصل تغییر بلاوقفه است و تا چیزی بلاوقفه ثابت نباشد تغییری بلا وقفه هم ممکن نیست پس تغییر حاصل ثبات است یعنی شک بر خاسته از یقین است و لذا نهایتاً به یقین برتری می رسد .
انسان به میزانی که یقین دارد شهامت شک دارد و لذا انسانهای مؤمن تر به شک های اساسی تری می رسند و آدمهایی که باوری بسیار بی ریشه دارند مطلقاً امکان شک کردن ندارند و در قبال شک دیگران مقاومت و مبارزه می کنند و تکفیر می نمایند و این دفاع از یقین بی ریشه است .
آنچه که موجب بروز شک می شود یقین است و آنچه که از بروز شک پیشگیری می کند عدم یقین است . یعنی شک نکردن در آدمی تبدیل به یقینی کورکورانه و خرافی و تلقینی می شود و این دال بر نیاز ذاتی انسان به یقین است . پس آنکه شک هایی برتر می آفریند صاحب یقینی عمیق تر است یعنی آنکه هست و بر هستی خود یقین دارد خود را در ورطه فنا می اندازد و ریسک هم می کند هم به لحاظ فکری و عاطفی و هم عملی .

مثلاً زنی که درباره عشق شوهرش یقین دارد عشق او را به چالش و مبارزه می کشد و مؤاخذه می کند ولی زنی که می داند شوهرش چندان دوستش ندارد هرگز در این باب نه می اندیشد و نه شهامت سؤال دارد و بلکه تلاش می کند تا خود را درباره عشق شوهرش به خود به یقین برساند .
آیا عشق چه ربطی به یقین دارد ؟
یقین هرچه عمیق تر شود عاشقانه تر می شود و صاحبش را به زندگی عاشقانه تری سوق می دهد زیرا عشق قلمرو ریسک و قمارکردن با زندگیست . پس عشق حاصل عرفان است زیرا انسان اهل معرفت مستمراً دارای یقینی عمیق تر می شود . یقین گوهره عشق است زیرا رسیدن به هستی فی نفسه و محض قلمرو خیزش یقین می باشد زیرا حس جاودانگی می بخشد و خود این حس جاودانگی و رویارویی با هستی محض بی چون و چرا و بی علت همانا رویارویی با واقعه عشق است زیرا هستی محض و خود به خودی جز حاصل یک ایثار و هدیه و لطف ماورائی نمی تواند باشد و لذا تماماً نور عشق را تداعی می کند و آنکه عاشق تر است بیشتر شک می کند چون جاودانگی و یقین را می جوید پس هستی محض همان عشق و یقین است و عرصه حضور خدا در انسان است و این قلمرو دل کانون عشق و محبت الهی می باشد .
پس شک آدمی را به یقین ، عشق ، هستی محض ، جاودانگی و روح و خدا می رساند و همه اینها نور و حقیقت واحدی است که محصول اندیشیدن خلاق و تا به انتهای پوچی است و این حق شک است شکی تا به انتها و جدی و نه دمدمی و بازیچه . پس برای آدمی حقی برتر از اندیشیدن نیست و انسانهای بیروح و بی یقین و بزدل و بی عشق و کافر آدمهای بی فکر هستند و فکر در آنها تعطیل است .
مهمترین عامل بازدارنده شک های علمی و عرفانی ، دنیا پرستی و پرستش ارزشهای حقیر دنیوی است که می خواهد ابدی شود . پس کفر بزرگترین دشمن شک به عنوان موتور محرکه اندیشه و معنویت است . یعنی صفت پرستی تنها دشمن شک است که انسان را به عرصه ذات و هستی محض می برد . پس صفت پرستی و دنیا پرستی خصم تفکر و دین است . مثلاً کسی که همسر و فرزندش را می پرستد هرگز درباره آنها فکر نمی کند تا شک نکند تا بتواند آنها را برای خود ابدی سازد و لذا مستمراً مشغول خود فریبی است یعنی مشغول از کار انداختن تفکر در خویشتن است زیرا شک موتور محرکه تفکر است پس عافیت طلبی و نژاد پرستی که صورتی از دنیا پرستی است خصم اندیشه و حق پرستی و معنویت است و انسان را از رسیدن به خدا باز میدارد در حالیکه ذهنش از درون پوچ شده است او این پوچی را در زرورقی پیچیده و شهامت گشودن آنرا ندارد تا آنگاه که فرو می پاشد و رسوا و دیوانه می شود . ذهن آدمی یک ادراک محسوس و اتوماتیک دارد و یک ادراک خود آگاهانه و عارفانه . ادراک محسوس هم به واسطه ادراک عارفانه قابل وصول است . آدمی که ادراک عارفانه نداشته باشد به لحاظ فهم حتی از حیوانات هم ذلیل تر می شود . انسان بودن و هستی انسانی محصول اندیشیدن درباره اندیشه حسی و طبیعی است که در انسان شبانه روز جاریست . یعنی انسانیت همان جریان خود آگاهی است : آگاهی بر آگاهی . این همان سیر الی الله است .
ادراک حسی و غریزی بشر دارای گوهره شک نیست . شک گوهره خود آگاهی است . ادراک حسی بشر اگر تحت الشعاع خود آگاهی نباشد در نفس خود دچار پوچی و ابطال کور می شود و ایجاد ظلمتی می کند که در مقابل نگاه صاحبش می ایستد و او را با جهانش بیگانه می سازد . زیرا ادراک محسوس هرگز ذهن آدمی را کفایت نمی کند و پاسخگوی نیاز وجودی انسان نیست زیرا آدمی را به هستی محض و فی نفسه اش که قلمرو جاودانگی و یقین روح است نمی رساند و این باعث پوچی و بطالت و ظلمت می شود و آدمی را به تدریج دچار شکاکیتی بیمار گونه و وسواسی و کور می نماید که نسبت به عالم و آدم در شکی فزاینده و مهلک غرق می شود و این عرصه جنون و نسیان تدریجی در عامه مردمان است که قلمرو پیدایش فساد و تبهکاری می باشد .
پس شک متفکرانه و خود آگاهانه موجب پیشگیری از شک وسواسی و جنون آمیز میگردد .
پس شک یک عنصر وجودی مختص انسان است که اگر بر عرصه خودآگاهی وارد نشود موجب انحطاط اندیشه و روان است .
شک خود آگاهانه به یقین می انجامد و شک کورکورانه هم به جنون پس شک عارفانه و ایمانی داریم و شک جاهلانه و کافرانه .
شک محصول تغییرات است و در جهانی که تغییرات دارای رشدی سرسام آورو شتابی فزاینده اند انسانی که دارای خود آگاهی نباشد به سرعت دچار بدبینی جنون آمیز و بی اعتمادی و پریشانی و وسواس های روانی می شود و فرو می پاشد .
شک عارفانه آدمی را به ذات و هستی جاوید در خویش می رساند و لذا در قبال اینهمه تغییرات بی سابقه و شتابنده از پا در نمی آید و دیوانه و جانی نمی گردد و به مخدرات و روان گردانها رو نمی کند زیرا از هراس نابودی رهیده است . امروزه خودآگاهی و شک عارفانه تنها راه نجات انسان مدرن است .

فصل دوم

حق حیا

عصر مدرنیزم و آزادی ، عصر ارتکاب خود به خودی و اتوماتیک و بلاوقفه به انواع گناهان رنگارنگ است و آدمی تا به خود می آید خود را در منجلاب همه انواع گناهان و مفاسد غرق می یابد و چه بسا به ناگاه از خود و از دین و رحمت و توبه نومید می شود و در صدد توجیه مفاسد بر می آید و از گناه به سوی جنایت میل می کند زیرا هرکه را می بیند چون او و بدتر از اویند و هیچ نور نجاتی نیست جز موعظه های اخلاقی بر منابر و رسانه ها .
برای اکثر مردم در عصر جدید ، توبه در هر حال یا بسیار زود می نماید و یا بسیار دیر . آدمی در جوانی میل به توبه ندارد . در سن کمال که مجال توبه ندارد و در پیری هم توان توبه ندارد .
اصل توبه احساس شرمندگی انسان در قبال وجدان خویش است توبه در قبال خدای پس از مرگ و ترس دوزخ همواره توبه ای بی ریشه و منافقانه از آب در می آید زیرا هزاران فرمول حق حساب دادن به خدا در عرف و شرع عامه وجود دارد که ملایان هم متخصص این امورند و لذا آدم اهل توبه فقط در گناه خود پیچیده تر و حرفه ای تر می شود .
وقتی حیا و شرم از خویشتن آغاز شد توبه آغاز شده است و اما چگونه این شرم و حیا و خجالت از خود پدید می آید ؟
خجالت از خود یعنی چه ؟ چه کسی از چه کسی باید خجالت بکشد ؟ آیا آدم در درون خود دوتا است ؟ آری یکی آنکه در سر و ذهن و قلمرو اندیشه و ادراک حواس نشسته است و حکم می راند و دیگری هم در دل مقیم است و حکمش اصولاً صامت است .
در آدمی دو حاکم و قاضی و میزان و شاهد وجود دارد ، ناطق و صامت .
این شاهد ناطق است که باید از شاهد صامت که مقیم دل است خجالت بکشد ؟ یعنی ذهن باید از دل حیا کند و در محضر او توبه نماید و او را شاهد و ناظر بر خود بگیرد و بلکه از او یاری جوید ؟
ولی دل شناسی اکمل شناخت است و عامه مردم غرایز و شهوات و عصبیت و وسواس و واکنش های کور و دمدمی خود را دل می نامند و لذا این جماعت اهل دل را اتفاقاً غرق در انواع گناهان می یابیم . طبعاً در مقابل چنین دلی نمی توان توبه کرد و بلکه این دل خود حامی گناه و تقدیس کننده آن است و گوئی همان شیطان است .
آدمی تا گناهی را برای خود لباس صواب نپوشاند مرتکبش نمی شود و در قرآن این هنر ابلیس را می شناسیم . چنین توجیهی کار ذهن است که با توسل به دلایل رنگارنگ علمی و فنی و سیاسی و اقتصادی و روانشناسی و فلسفی و امثالهم هر گناهی را موجه می کند ولذا ذهن آدمی قلمرو زیبا سازی گناه می باشد .
اکثر مردمان از ذهن خود جز جهت توجیه گناه بهره ای نمی برند و این را عقلانیت خود می پندارند .
دل می خواهد ذهن توجیه می کند و بدن به دنبال اجرایش می رود پس مقصر اصلی و گنهکار پس پرده همان دل است .
ذهن مأمور دل است و بدن هم مأمور ذهن است ولی همین بدن حیوانی ما مهد نیازها و غرایز است و امیالش را به دل می رساند . پس این یک مثلث و گردش کامل است :ذهن ، دل ،بدن : پس این هرسه گناهکارند و مقصر .
دو غریزه جنسی و غذایی دو کانون اصلی نیازها و لذا گناهانند یعنی شکم و زیر شکم ! و دل و ذهن و کل بدن آدمی مأمور این دو غریزه اند .
پس واضح شد که اصلاً آدم چیست . آدم همین گردش تثلیثی در وجود است . این همان گردونه گناه است .
در فرهنگ عامه بشری رسم است که هر آنچه در ذهن نباشد خود به خود به حساب دل می آید . چشم می بیند دل می خواهد ذهن هم توجیه و برنامه ریزی می کند و دست و پاها هم می روند و بدستش می آورند پس همه شریک جرمند . پس همه توأماً باید توبه کنند و توبه ای حاصل گردهمایی شرمسارانه این سه رکن وجود : ذهن ودل و بدن (حواس و اعضا و جوارح).
ذهن شیطانی داریم و ذهن الهی . دل شیطانی داریم و دل الهی . چشم و گوش شیطانی داریم و چشم و گوش الهی . دست و پای شیطانی داریم و دست و پای الهی و ... .
حال این مجموعه باید خجالت بکشد : ذهن در حضور دل ، دل در حضور ذهن ،چشم و گوش و دست و پا در حضور دل ، و دل در حضور چشم و... همه باید از همدیگر شرم کنند .
و اما چگونه این گوهره شرم در ارکان و اعضای وجود آدمی پدید می آید .
و می دانیم که در عین حال هریک از این ارکان و اعضادارای هویت و حتی ساختار دو قلویند . دو نیمکره مغز ، دو بطن قلب ، دو تا چشم و گوش ، دوتا قلوه ، دو تا دست و پا و... یکی باید از آن دیگری خجالت بکشد هریک شاهد بر دیگری است .
به وضوح درک می کنیم که در قبال هر امری یک نیمه دل می خواهد و نیمه دیگر نمی خواهد . نیمه مغز تصدیق می کند و نیمه دیگرش تکذیب می کند و ... .

پس دو تا مثلث داریم کـه یکـی شـاهد و دیگری مشـهود است . یعنـی دوتـا آدم و آدمیت در هرکسـی حضـور دارد . آیا نـه اینست ؟
این همان معنای دست چپ و راست و یاران دست راست و یاران دست چپ در قرآن است . یعنـی دو دسـته مردم هستند که حاصل غلبه یکی از این دو آدمیت بر دیگری است : آدم الهی و آدم شیطانی !
اگر اندک در خود نظر کنیم می بینیم که همواره در قبال هر کار نادرست و گناهی یکی در مـا هسـت کـه مـی گوید : خجالت بکش ، توبه کن ، شرمت باد ...
حالا یا گوش به اخطار و سرزنش این آدم الهی در خویشتن مـی کنـیم و یـا دهـانش را مـی بنـدیم و خفـه اش می کنیم چگونه ؟ با رجوع و مشورت با یک آدم شیطانی حرفـه ای بـه عنـوان امـام ضلالت و تبـاهی . ولـی اگر دهان آن آدم الهی را در خود نبندیم می رویم و برایش یک یار و مددکار می آوریم یعنـی بـه سـراغ یـک انسان الهی می رویم تا آدمیت را در ما تقویت و حمایت کند تا بتوانیم بر جنبه شیطانی خود غلبه کنیم . این به اختیار ماست که بخواهیم الهی باشیم یـا شیطانی و لـذا هرکسـی یـک امـام در بیـرون از خـود دارد . یعنـی هر انسان نیکوکار مؤمنی و هر انسان تبهکار حرفه ای در بیرون از خود یک امـام دارد . چـون هـیچ کسـی به خودی خود نمی تواند به سوی خدا یا شیطان حرکت کند و یکی را بـر دیگـری مسـلط نمایـد و لـذا بـرای نجات خویشتن از این دوگانگی به سراغ یک امام می رود تـا یکدسـت شـود : یـار دسـت راسـت یـا یـار دسـت چپ : اهل بهشت یا دوزخ !
این همان دو خود یا دو نفس مشهور به اماره و لوامه در قرآن است : نفس خود سر و خود محور و نفس باحیا و شرمسار و با تقوا . که اولی باید در نزد دومی همواره حیا کند و خجالت بکشد و اینست توبـه ! و این حیا و توبه نمی تواند جاری و مستمر و قطعی شود الا بـه یـاری یـک امـام هدایت کـه مظهـر غلبـۀ نفس لوّامه بر امّاره است .
بدینگونـه است که دو نوع گناهکار داریم آنانـکه در حین ارتکاب گناه احساس گناه و شرم ندارنـد و چـه بسـا مفتخرند که اینان نفس لوامه خود را خفه کرده واز کار انداخته اند و دو شقه شده اند و نیمی از وجودشـان فلج است نیمه مغز و دل و حواسشان تعطیل است . اینان آدمهای نصفه و شقه شده انـد و گـروه دوم کـه در حین گناه احساس گناه و شرم دارنـد کـه همین احسـاس بازدارنـده آنـان از گناهـان بزرگ مـی شـود و لذایـذ حاصل از گناهان کوچک هم به مذاقشان تلخ می شود و لـذا بـه تـدریج دست از گنـاه مـی کشند . اینـان اهل توبه هستند که نیمه وجود خود را به قتل نرسانیده اند و آنرا در ظلمت قرار نداده اند ولـی آنانـکه حیـا را از دست داده اند درست مثل کسی هستند که از وسط دو شقه شده باشد . اینـان مردگاننـد زیـرا شـاهد ندارنـد و خود آگـاهی در آنـان نـابود شده است و از آنجـا کـه وجود آدمـی حاصل خـود آگـاهی است ایـن جماعت از انسانیت ساقط شده انـد . اینـان از اراده هم سـاقط شده انـد و مجبـور و مفعـول محـض هسـتند و چـون ربـات هایی هستند که از بیرون بدست شیطان کنترل می شوند . اینان در تسخیر کامل شیطان هستند . همـه کسـانی که حیا و شرم ندارند اینگونـه اند یعنی مردگان و نـابود شدگاننـد . نـه شعور دارنـد نـه عاطفـه ، نـه اراده و نـه هیچ معنـایی .
پس حیا و شرم از خویشتن اساس آدمیت است و حق انسـان بـودن و بلکـه هسـتی انسـانی اسـت . ایـن حـق توبـه است . آنکه توبه ندارد یعنی شرم ندارد یعنی وجود ندارد و اگر تمـدن مـدرن تمـدن بـی حیـا اسـت یعنـی تمدنی در حال انهدام است .
این انهدام و فاحشگی و رسوائی در تمـدن مـدرن مترادف است بـا معنـای صدق و بـی ریـایی و ایـن آخـرین فرآورده شیطان ذهن برای تقدیس خویشتن است نابودی مترادف با صدق !
آنکه حیا را ریا می فهمد نـابود شده است .
حیا شک دل است . آدم بی حیا موجودی دلمرده است که شک نمی کند .
پس همانطور که شک حق حیات اندیشه است حیا هم حق حیات دل است .

فصل سوم

حق حیرت

به لحاظ ادراک آدمی ، نبودن و نیستی یک امر عادی و طبیعی است و آنچه که تماماً عجیب و نامعقول و حیرت آور است بودن است .
اگر این جهان هستی اصلاً نمی بود هیچ عجیب نبود همانطور که اگر در اطاق خواب ما یک کرگدن یا اژدها نباشد طبیعی است و باید که نباشد ولی اگر باشد عجیب است .
اگر بچه ای به دنیا نیاید عجیب نیست .
اول معنا و حس هستی همان حیرت است . هستی تماماً بی علیت و بی حساب و بی معنا و نامعقول است .
بزرگترین بدبختی انسان اینست که حیرتش را در قبال هستی از دست داده است و لذا مبتلا به نابودی گردیده است .
پس زندگی و هستی تماماً یک اتفاق است یک پدیده آنی و بی دلیل است یک هدیه و حادثه غیر مترقبه است یک لطف مطلق است . لذا نخستین حس و فهم انسان از هستی پس از حیرت همانا دوست داشتن و عشق ورزیدن است به هر آنچه که هست مخصوصاً هستی خودش . هستی تماماً عشق و حیرت است .
هرکه اندکی در خود تأمل و نظر کند از بودن خود غرق در حیرت می شود زیرا هیچ دلیلی بر بودن خود در خود نمی یابد .
جهان هستی برای خودش در خودش هیچ علتی ندارد علت هستی در ورای هستی است و لذا علت یابی آدمی در هستی منجر به علومی شده که هستی بر انداز و مخرب و مفسد هستی است و خودش .
عالم هستی در همان اولین نگاه به ما فریاد می زند که در خارج از خود خالقی دارد و خودش علت خودش نیست و لذا عقل و علوم علیتی به سمت عداوت با هستی می رود و ضد حیات می گردد و ضد انسان .
به قول هایدگر « چرا چیزی وجود دارد به جای آنکه اصلاً هیچ چیزی نباشد » اولین سؤال هر انسانی باید باشد همانطور که اولین سؤال هر کودکی است و انسان به میزانی که این سؤال را از یاد می برد مبتلا به نیستی می شود .
هستی چیست ؟
انسان به میزانی که هست عاشق است بر هستی و انسان به میزانی هست که همواره سؤال مذکور از ذهنش نرود که : هستی چیست و چرا هست ؟ چرا نیست ؟
هستی انسان حاصل حضور «چیستی » در ذهن و روان است این چیستی موجب می شود که دچار عادت هستی نشود و هستی برایش عادی نگردد و به نسیان دچار نشود . همه بدبختی های انسان حاصل این نسیان است و همه خلاقیت های انسان حاصل این سؤال است .
هستی ، استثنا است و استثنایی جز هستی نیست . آنچه که عادی و معمول و منطقی است نیستی است که آنهم نیست . پس آنچه که هست اصلاً معقول و معمول و منطقی و علمی و قابل فهم نیست . هستی همان نفهمیدن است .
هر آنچه که می فهمیم نیستی است و دلایلی برای نبودن . کلیه علوم و ادراک بشری حاصل نیستی انگاری هستی است و لذا کل علوم و تمدّن و معارف بشری ذاتاً نیهیلیستی و پوچ است و لذا در کمالش به پوچی و انهدام می رسد که دارد می رسد .
هستی فقط هست و غیر آن نیست و شرح نیستی است و نیست سازی هستی و انکار هستی . اگر عشق بی علت و دلیل است و تراشیدن هر دلیلی بر آن غیر عشق است هستی بسیار بی دلیل تر است و اصلاً عشق حاصل بی علتی هستی است این بی علتی در جان آدمی مولد وضعی است که عشق نامیده می شود و لذا عاشق حقیقی کسی است که غرق در حیرت باشد از هستی جهان و جهانیان .
تکنولوژی و زندگی صنعتی محصول نگاه علت و معلولی انسان به جهان هستی است و لذا این محصول دارای ذاتی منهدم کننده و فاسقانه و نیست انگار است .
نیهیلیزم چه از نوع فلسفی و چه عرفی معلول تفسیر علیتی جهان هستی است. علیت هستی و علتش همان نیستی و لذا این طرز فکر نیستی آفرین و پوچ کننده .
هستی جز عشق معنایی ندارد . عشق علت هستی نیست بلکه هستی ظهور و حضور عشق است و لذا آنکه عاشق نیست بر عالم هستی ، نیست .
اگر یک پرنده ، یک قطعه سنگ یا یک رودخانه هیچ علتی در خودش برای وجود خود ندارد کل عالم هستی هم چنین است و هر علتی به نیستی می انجامد و ما را از هستی غافل و ساقط می کند و به دام نیستی می افتیم که هراسی فزاینده است که کل بشر بدان مبتلا است .
مگر می شود هستی از نیستی بر آمده باشد ؟ هرگز ! ولی علیت ما را جبراً به نیستی می رساند به عنوان علت هستی و این منشأ کفر و جنون و فلاکت بشر است .
آیا قبل از هستی چه بوده است ؟ نیستی !؟ اینکه مهمل است زیرا نیستی نمی تواند وجود داشته باشد حتی اگر خلأ و فضای مطلق تهی از ذرات باشد بازهم یک هستی بدون اجرام است ، هستی لطیف تری است .

پس قبل از هستی چه بوده است ؟ می بینید که هیچ پاسخی ممکن نیست ابداً .
مسأله اینست که تا بوده هستی بوده است منتهی نه به این صورت که شاهدیم . این جهان هستی موجود هم یکی از صور و تجلیات هستی است که بازهم دگر خواهد شد به کلی !
پس هستی چیست ؟
هستی همان هستی است . حضور خداست و لذا هر چیزی یک نشانه از اوست یک عنصر و عضوی از وجود یگانه اوست .
خداوند مرکب نیست ولی ما که اسیر عدم هستیم جهان هستی را مرکب و جزء به جزء و تکه پاره می یابیم و لذا هرچیزی را علت یا مفعول چیز دیگر می پنداریم .
آیا هرگز از خود پرسیده اید که : علت من چیست ؟ چرا هستم ؟ من که نمی بایست باشم پس چرا هستم ؟ من قبلاً نبودم و این کاملاً طبیعی بود و لذا هیچ کس نمی پرسید که من چرا نیستم ولی حالا که هستم هیچ کس نمی پرسد که من چرا هستم حتی خودم . پس برای آدمی بود و نبود همسان است و اینست تمام راز بدبختی انسان .
آیا بود ونبود یکسان است ؟
درست به همین دلیل است که برای آدمیان خوب و بد و زشت و زیبا هم یکسان است . این برابری بازیها مولود این همسانی بود و نبود برای انسان نابوده است زیرا برای کسی که وجود ندارد بود و نبود یکی است . آیا چنین نیست ؟
پس اکثر ما وجود نداریم وگرنه لحظه ای نمی توانستیم از هستی خود متحیر نباشیم و لحظه ای خواب نمی داشتیم تا بدانیم که هستی ما چیست و چرا هست به جای اینکه نباشد .
و اینست که تاریخ بشر تماماً تاریخ نابودی و انهدام و شقاوت و پوچی و نیست انگاری است و امروزه به غایت این نابودی رسیده است و لذا به غایت هراس از نابودی .
هستی انسان مولود و مخلوق « چیستی » است انسان به میزانی که درگیر « من چیستم » هست هستی دارد .
« من چرا هستم به جای اینکه نباشم » عارفانه ترین ، عاشقانه ترین ، انسانی ترین ، معنوی ترین ، دینی ترین ، خدایی ترین و هستی بخش ترین مسائل است . پس درود بر هایدگر که در آخر الزمان یک بار دگر این سؤال را پیش روی بشر نهاد تا از نابودی اش نجات دهد . این سؤال نجات بخش است و بلکه نجات بخش ترین سؤال انسان است بر آستانه نابودی آخر الزمانی .
« چیستی » حق هستی انسان است . انسان آفریده شده تا بپرسد که چیستی ای هستی ! ذکر و اندیشه ای مقدس تر از این نیست . این ذات نبوّت و امامت و عرفان و الوهیت و انسانیت انسان است و همه انسانهای رستگار و رهایی بخش از این سؤال آغاز کرده و بر این سؤال زیسته اند و لذا هستی یافته اند و هستی بخش شده اند .
آنانکه بر این سؤال زیست می کنند بالاخره با جمال هستی دیدار می کنند و پاسخش را می شنوند که منم آنچه که هستم و می بینی که هستم . منم خدای تو که تو را از کرم و عشق خود آفریدم تا با من در هستی ام شریک باشی و دوست هستی من باشی و هستی دوست باشی و چون من باشی .
برای آدمی فقط و فقط همین سؤال وجود دارد و غیر از این سؤال نیست بلکه هذیان و جنون و بازی با عدم خویش است .
کسی که چیستی هستی را نمی پرسد پس چه می پرسد و چه دارد که بپرسد . کسی که وجود ندارد سؤالی هم ندارد .
جهان هستی ، خداست منتهی با حجاب و این حجابش را برای کسی کشف می کند که شوق دیدنش را داشته باشدیعنی عشق این سؤال که : ای هستی چیستی و کیستی تو ای هستی !
« چه کسی جهان را آفریده و علت این جهان چیست ...» گمراه کننده ترین سؤال و برخورد با هستی است . زیرا با کلمه «خدا» کل طومار هستی را می پیچیم و نیست می شویم و خدا تا ابد در کلمه خدا محکوم به نابودی می شود و این مائیم که محکوم به نابودن می شویم .
باید بپرسید که « هستی چیست » و این سؤال را هم از خود هستی باید مستقیماً و از روبرو پرسید که : ای هستی تو کیستی !
خداوند فقط خالق هستی نیست بلکه خود هستی است و هستی حضور اوست .
اگر جهان هستی آیت الله (نشانه خدا) است پس خود خدا برتر از هستی است ؟ برتر از هستی چیست ؟ عارفان او را در وادی فنا می جویند . آیا نیستی برتر از هستی است ؟ اگر چنین باشد پس نیستی به معنای نابودن نیست بلکه هستی ناب است ، محض بودن است . به مانند حیات و هستی پس از مرگ که خداوند آنرا حیات و هستی حقیقی می نامد و حیات دنیا را حیات مجازی و جعلی و بازیچه می نامد .

در واقع این جهان ذرات و کرات یک هستی از نوع پست است و پستی هستی است همانطور که دنیا به معنای پستی می باشد و انسان در این جهان تمرین بودن می کند تا برای هستن آماده شود به همین دلیل حیات دنیا را خداوند تماماً بازی می داند همانطور که کودک از طریق بازی کردن بزرگ می شود و لذا ادای بزرگترها را در می آورد و کل بازی بچه ها چیزی جز تقلید آدم بزرگ ها نیست و لذا هستی آدم بزرگ ها هم تقلیدی از هستی خدا است .
پس هستی مادی همچون ماکت هستی است . پروژه ای که قرار است هستی از بطن آن آشکار شود .
پیامبر اسلام هم که عالم ارض و کرات و هفت آسمان را در نوردید و از کائنات خروج کرد طبق آیات قرآن بازهم به هستی نرسید و بلکه یک نشانه برتری از خدا و هستی را دیدار کرد .
پس براستی هستی چیست و خدا کیست که نه تنها در جهان کائنات که در آسمانهای فوق نجومی هم نیست و پشت آسمان هفتم هم رؤیت نشد فقط به او نزدیک شد و دو قوس مانده بود به او متوقف گردید . یعنی دو جهش دیگر .
ولی در عوض علی (ع) می گوید که جز خدا نمی بیند و خدای نادیده را نمی پرستد . پس علی ، هستی را دیدار کرده است بی آنکه از آسمانها فرا رود و از کائنات خارج شود . او در هستی پست خدا را دیده و هستی عالی را تجربه کرده است و برخی از عرفا نیز چنین ادعایی کرده اند .
انسان به دنیا نیامده است تا هست شده باشد بلکه بداند که نیست بوده است و هنوز در محاق نیستی است ولی هستی را هم تجربه و درک می کند تا طالب هستی ناب شود . هستی آدمی در این دنیا دانشگاه و آزمایشگاه هستی شناسی و نیستی شناسی است .
هیچ انسانی نمی تواند دعوی هستی کند و بگوید که « من هستم » چون قبلاً نبوده است و بزودی باز نیست می شود پس حجت کافی بر هستی خود ندارد و در عین حال نمی تواند هم هستی خود را انکار کند و بگوید که « من نیستم » چون آنکه نیست بر نیستی خود هم آگاه نیست . آنکه می گوید من نیستم ، پس هست . بنابراین انسان بین هستی و نیستی سرگردان است و کل مشکل او همین است که نه هست و نه نیست .
انسان فقط به امید هستی برتر از جهان می رود و آنچه را که از کل زندگی با خود به ارث می برد همان احساس وجود محض است : هستم چون هستم ! او از این دنیا می رود تا هستی محض را دریابد هستی بدون نیاز به نمود و این همان تجربه برزخ است .
آدمی در عالم خاک تماماً با نیستی دست و پنجه نرم می کند و در محاق نیستی جان می کند تا جداً طالب هستی حقیقی شود هستی فوق نمود . زیرا آدمی هرچه که می کشد از نمود است نه از بود و آنچه حجاب بین انسان و خداست همان نمود است . نمود آدمی حجاب نمود خدا است . هرگاه که من از میان برخیزد خدا آشکار می شود در تجلی «من » آدمی به تمام و کمال .
انسان نمود نیستمندی از هستی خدا است .
هر انسانی ، تجربه ای از هستی در ظرف نیستی است . هرکه پندارد که به غیر از شناخت و دیدار خدا به قصد دیگری آفریده شده و هستی یافته است امکان هستی مندی را از دست داده است و لذا یک بار دیگر در شرایط دیگری امکان وجود یابی به او داده می شود و آن شرایط دوزخ یا بهشت است آنانکه او را شناختند با مرگشان در حضور اویند یعنی لایق هستی شده اند و با هستی خواهند بود .

فصل چهارم

حق گناه

گناه یعنی چه ؟
گناه یعنی افکار و احساسات و کردار و اقداماتی که آدمی در قبالش دچار عذاب می شود .
گناه یک تعریف حقوقی اصلاً ندارد گناه حس خیانت به خویشتن است . حس تجاوز به حقی است که در انسان حضور دارد . گناه یعنی قدر نشناسی و خیانت درباره خدا که در آدمی حضور دارد و منشأ حیات و هستی است . گناه یک فکر یا عملی ضد بودن است ، ضد زندگی ، ضد عشق .
گناه یعنی فکر یا عملی که ضد آن گوهره آدمیت انسان است و لذا انسان تنها موجودی است که می تواند گناه کند و عذاب بکشد .
پس انسان چیست ؟
انسان حیوانی گنهکار است .
همه انسانها در عذابند پس همه گناهکارند و چون می دانند که گناهکارند عذاب می کشند .
آنچه که به عذاب می افتد حیات و هستی انسان است پس گناه یعنی ارتکاب خطایی برعلیه حیات و هستی خویشتن .
بودن یعنی در حضور خدا بودن و با خدا بودن و خدایگونه بودن و این موجب شرم و حیا می شود . هرگاه که این احساس از میان برود گناه پدید می آید . گناه حاصل فقدان شرم در حضور خدا است . شرم از خدا اصل ذاتی هستی است .
بودن ، شرمسار بودن عدم است . هرگاه که انسان عدم خود را از یاد ببرد دچار اختلال در هستی می شود و این اختلال به صورت گناه بروز می کند .
قبلاً نشان دادیم که حیرت و عشق از ارکان هستی انسان است اینک رکن دیگری را هم بر آن می افزاییم و آن « شرم » است .
حیرت ، عشق ، شرم ، مثلث وجود انسان است . هریک از این ارکان دچار اختلال شود هستی انسان دچار ابطال و نابودی می گردد که به صورت گناه خود نمایی می کند و عذاب . عذاب همانا ابتلای هستی به نیستی است در انسان . تا آنجا که انسان نیستی را بر هستی ترجیح می دهد و به خود براندازی می رسد مثل انسان آخرالزّمانی که کل این مثلث وجود در وی منهدم شده است و لذا آخر عمر تاریخی هستی او در جهان فرا رسیده است .
هرگاه که انسان حیرت ، عشق و شرمش را از هستی از دست بدهد مبتلا به نیستی می شود و برای نجات خودش دست به اعمالی می زند که گناه است که بر شدت نیستی اش می افزاید . عذاب یعنی حس نابودی !
چون هستی انسان به خطر افتاد به هستی دیگران تجاوز می کند تا شاید هستی خود را از نیستی برهاند و این گناه است که بر شدت و ابتلای نیستی او می افزاید .
انسانی که عاشق بر هستی نیست و متحیر از هستی نیست و شرمسار از هستی نیست به گناه می افتد که همان نیستی است .
و آنکه حتی احساس گناه هم نمی کند و عذابی نمی کشد در حین ارتکاب گناه ، نابود شده است .
شرم عدم از وجود ، حیرت عدم در وجود و عشق عدم به وجود : اینست ارکان وجود یابی انسان که ارکان دین خداست .
گناه بودن برخی افکار و اعمال به معنای عدم گرائی ماهیتی این نوع افکار و اعمال است . پس گناهی جز رجعت انسان به عدم نیست . کفر همان عدم پرستی است .
آیا می توانید عدم پرستی را در ماهیت گناهان کبیره درک کنید : زنا ، مستی ، ربا و ریا .
هستی نشناسی در خود و خود نشناسی اساس ارتکاب به گناه است رویکرد به دیگران جهت ارضای نیازهای خود اساس گناه است زیاده خواهی و حرص که از ارکان گناه است حاصل عدم پذیرش وجود و استقرار در آن است . ارتکاب به گناهان خود عذاب وجود نشناسی است . هر چه که وجود را به دریوزگی و فساد و ستم و دزدی بکشاند معصیت بر وجود است زیرا بی نیازی و جاودانگی و عشق و سخاوت از ارکان وجود است .
گناه وجود را به عذاب نابودی می کشاند و در این عذاب است که انسان شاهد جاودانگی وجود است و وجود را در عذاب درک می کند . پس عذاب جبران بی معرفتی است . آدمی یا به واسطه معرفت وجودش را می یابد و صاحب وجودش می شود و یا به واسطه عذاب حاصل از گناه .
وجود یا به واسطه معرفت دریافت می شود و یا به واسطه ابتلای به نابودی که همان راه و روش گناه است که سنت کافران است که حق وجود را منکرند و لذا به آن اعتماد و ایمان ندارند و به دروغ و مکر و تجاوز می گرایند .
هرچیزی به ضدش شناخته می شود و وجود هم به عدم .

امتحانات و بلایای الهی عرصه وجود شناسی است . کسی که از آن بگریزد به گناه و عذاب مبتلا می شود که عرصه دیگری از وجود شناسی است . وجود شناسی مؤمنانه و کافرانه : وجود یابی مختارانه و جبارانه .

ایمان همان ایمان به وجود خویشتن است و باور به خود کفایی ابدی وجود خویش و کفر هم ناباوری به وجود خویش است .

فصل پنجم

حق عرفان

عرفان ، شناخت باطنی و خودی انسان است یعنی شناخت حضوری و فطری و نه شناخت حصولی و تبلیغی و مدرسه ای و تعلیم و تربیتی .
آن وجوه مشترک عرفان در افراد و گروههای بشری به صورت عرف در آمده است و همه بلامنازع و بدون وجود قوانین به آن اعتراف دارند و از آن عموماً پیروی می کنند مثل صدق ، سخاوت ، محبت ، عصمت و یاری به دیگران و باور به خداوند خالق .
بنابراین عرف همان عرفان جمعی است که اساس حیات اجتماعی بشر است . این اساس مذاهب حقه نیز می باشد و پیامبران هم بر همین اساس ظهور کرده اند و احیا کننده و تکمیل سازنده عرف تلقی می شوند که عرف را تبدیل به قوانین و حقوق جزئی کرده اند .
و اما هرکس یا گروهی علاوه بر باور و تجربیات عرفی ، حاصل عرفان ویژه خود نیز هست و بنابراین عرفانهای فردی و ملی و مذهبی هم داریم .
عرفان به معنای شناخت منحصر به فرد و باطنی و فطری و خود به خودی هر انسانی آنگاه که بیانگر تجربیات و ادراک خارق العاده بوده در طول تاریخ کسانی را به نام عارفان پدید آورده و مکاتب عرفانی ویژه ای هم رخ داده و فرقه های عرفانی پدید آمده اند که تلاش می کنند که به شناخت خارق العاده افرادی که تجربیات باطنی ویژه ای داشته اند دست یابند این مبادله عرفانی انسانها با یکدیگر است .
یکی از مهمترین و عالیترین تجربیات و شناختهای عرفانی بشر در طول تاریخ همانا دیدار با عوالم غیب و موجودات ماورای طبیعی و خداوند بوده است که علاوه بر پیروانی که حاصل نموده به واسطه بخل برخی از افراد و گروهها و حس حقارت به عداوت و انکار و طرد ولعن و تکفیر داعیان این مشاهدات غیبی پرداخته اند و گاه این عارفان را به قتل رسانیده اند .
همانطور که در اکثر انسانها بخل مادی وجود دارد و بر سر ثروت و قدرت دنیوی نبرد و اختلاف دارند بخل معنوی هم وجود دارد که به مراتب زشت تر است و غیر انسانی تر .
همانطور که صاحبان قدرت ها در هر جامعه ای همواره نگران هستند که افراد معمولی هم به قدرت برسند و در آن شریک شوند و لذا مانع قدرت های رقیب می شوند . صاحبان و مدعیان قدرت های علمی و دینی و عرفانی هم چنین نگرانی را دارند و لذا قوانین شرعی پدید آمده است که برخی از دعویها و تلاشها و شناخت های عرفانی و ماورای طبیعی را نهی و تکفیر می کند مثل دیدن ملائک یا اجنه و نهایتاً دیدار با خداوند .
در تاریخ بشری بسیاری به دلیل شناخت ها و مکاشفات عرفانی ویژه خود که آنرا بر زبان آورده و تبلیغ و ترویج نمودند تکفیر شدند و آزارها دیدند و گاه به قتل رسیدند .
دیدار با خدا و ارتباط مستقیم با او در رأس تکفیر و تهدید در اکثر جوامع و مذاهب بوده است و این جای بسی تأمل است .
دیدار با خداوند در تجلیات گوناگون عالیترین حد عرفان و شناخت فطری و باطنی انسان است که در اکثر مذاهب از جناح روحانیت و متولیان دینی موجب طرد و تکفیر است به همین دلیل ملایان مذاهب در طول تاریخ نخستین و شقی ترین دشمنان پیامبران جدید بوده اند که با خداوند ارتباط داشته اند .
آیا براستی رابطه یک انسان با خداوند چه ضرری به این بخیلان دین پناه می رساند ؟ اینان دلّال رابطه بین مردم و خدایند و لذا چنین عرفانی موجودیت آنها را تهدید می کند و قدرت دنیوی آنها را در خطر می اندازد .
اسلام تنها مذهبی است که در آن از دیدار با خدا سخن رفته است هم به واسطه معراج پیامبرش و هم ادّعاهای امامان شیعه و هم وجود صدها عارف بزرگ .
پس اسلام عرفانی ترین مذاهب تاریخ جهان است که در کتاب آسمانی اش انکار دیدار با خدا از علائم کفر است ولی در همین مذهب بسیاری به واسطه چنین ادعاهایی به قتل رسیده اند به دست ملایانش و این از عجایب است .
یک دلیل ظاهری ملایان رسمی اسلامی اینست که لقاءالله را امری مربوط به قیامت کبری و پس از مرگ و پایان جهان می دانند و نه حیات دنیا و این در حالی است که پیامبر اسلام در حیات دنیا معراج کرده است و معراج از ارکان سنت محمّدی است که برای امتش به ودیعه نهاده و امتش را به پیروی از سنت امر نموده است .
اگر معراج را از سنت محمّدی برداریم سنت محمّدی از سنت عیسوی و موسوی فرق چندانی ندارد .
وجود عرفان در اسلام حاصل پیروی مؤمنان از سنت معراج محمّدی است و تلاش برای لقاءالله در حیات دنیا .
پیامبر اسلام امتش را به پیروی از کتاب و سنت امر کرده است و این اساس استمرار اسلام در تاریخ است.

و اما خود سنت هم عملاً کتابی دگر است کتابی حاوی احادیث نبوی و امامیه . و جمع این دو همان هدایت اسلامی محسوب می شود .

در قرآن سخن بر سر لقاء الله پیامبر نیست و معراج پیامبر در غایت به دیدار با نشانه بزرگی از خدا رسیده است و نه دیدار با جمال خود خداوند ولی در سنت و حدیث به کرات سخن از دیدار محمّد با خود خداوند است و لذا بر سر این احادیث همواره دعوا بوده است .
احادیثی معتبر وجود دارد که اصلاً منکر دیدار محمّد با خداوند در معراج است .
احادیث معتبر دیگری وجود دارد که فقط دیدار محمّد را با خداوند بر حق می داند و لا غیر . و نیز احادیث معتبر دیگری وجود دارد که هر مؤمنی را در حیات دنیا امر به دیدار با خداوند می کند . کدام دسته از این احادیث را باید پذیرفت ؟ این مسأله تقریباً شامل حال بسیاری از احکام اصولی دین هم می شود .
آنچه که میزان تشخیص درستی و نادرستی این احادیث (سنت) است همان عقل به خصوص عقل عرفانی است .
خونی که بسیاری از عارفان ما به پای عرفان و ادعای خود ریختند حجت حقانیت دعوی عرفانی آنها شد و در تاریخ مقبول افتاد و به بار نشست و بخشی از سنت دین محمّد گردید و سنت او را تکمیل کرد .
هیچ کس به صرف یک ادعای عرفانی دروغ حاضر به از دست دادن جان خود نیست . هریک از عارفان شهید اگر از دعوی خود توبه و اظهار ندامت می کردند کشته نمی شدند .
حلاج و عین القضاة و سهروردی را باید پیامبران عرفانی دین اسلام نامید که شجره عرفان را آبیاری کردند و به بار نشاندند .
اینان بانیان و آورندگان و برپا کنندگان عرفان اسلامی هستند که جملگی ایرانی می باشند . اینان دین محمّد را از هر شرکی خالص نمودند و عاشقانه ساختند و رابطه بنده با خدایش را از ترس و تجارت و مکر پاک نمودند و بر دوستی و عشق ارتقاء دادند . این ایرانیان بر پا دارندگان و پرچم داران قیامت در جهان هستند اینان منجیان بشریت می باشند .
عرفان تنها راه نجات انسان از اسارت خاک و فلاکت و هلاکت تاریخ است و حلاج کاشف این راه پس از علی است . و بلکه این حلاج بود که قیامت علوی را به کل بشریت و مردم رسانید . علی به واسطه مقام امامت ذاتی و عصمت الهی در نزد مسلمانان مترادف با خود خدا شد و لذا عملاً انکار گردید و حسابش از بشریت جدا شد ولی حلاج و پس از او دیگر عارفان نور امامت را به قلب بشریت رساندند اینانند علویان حقیقی !
عرفان آن حقی است که انسان را در همین جهان به خدا می رساند . عرفان همان جریان امامت در امت است .
و جالب اینکه اکثر فتوا دهندگان ارتداد وقتل این عارفان از ملایان شیعی بوده اند . این ملایان که امامت را تبدیل به نژاد پرستی خانوادگی خود نموده و امامان را ما یملک خصوصی خود می پنداشتند در واقع دشمن قسم خورده ظهور امامت از نفوس مؤمنان امت بودند ولی عملاً باعث جاری شدن این خون در پیکر امت شدند . برخورد اینان با عرفا مثل برخورد ملایان بنی اسرائیل با انبیای خود بوده است .
این ملایان در حقیقت می گفتند که هیچ کس حق ندارد مثل پیامبر و علی باشد . اینان گوئی فراموش کرده بودند که پیامبر در قرآن اسوه مسلمانان است یعنی همه باید مثل او شوند و پیروی از سنت یعنی همین و نه فقط مقلد کورکورانه از آداب ظاهری و لباس او . شیعه یعنی پیرو امامان پیرو سنت و راه و رسم و معارف و مقامات آنان . هر شیعه ای باید مثل امام خود شود و امام یعنی همین الگوی کمال .
این ملایان عملاً محمّد و امامان را در همان تاریخ صدر اسلام محبوس و محاصره کرده و می خواهند آنها را در تاریخ دفن کنند تا استمرار نیابند و تبدیل به سنت بشر بر روی زمین نشوند . اینان پیامبر و امامان را از دسترس مردم دور نگه می دارند و نام این عمل شیطانی را حراست از « عصمت » می نهند در حالیکه این تدفین عصمت و امامت است . البته همواره در طول تاریخ افراد و جریاناتی هم بوده اند که به قول عین القضاة همدانی راحت طلبی و عیاشی را عرفان نامیده اند . این سوء استفاده درباره هر مذهب و حقیقت دیگری هم در تاریخ بوده است و اتفاقاً این عیاشان پنهان در لباس عرفان به لحاظ ماهیت عین ملایان هستند که در لباس پیامبر پنهان شده اند و جز به فکر آسایش دنیوی خود نیستند . این دو رقیب صنفی یکدیگرند : ملا و درویش !
تاریخ نشان می دهد که همه علمای راستین شرع بالاخره به عرفان رسیده اند مثل خواجه نصیر طوسی ، شیخ بهایی ، شیخ انصاری ، مقدس اردبیلی و امثالهم که ازارکان فقه شیعی هستند.
کافران به واسطه بخل خود رسوا می شوند و بخل پنهان درلباس علم و شریعت و فقه و کلام و فلسفه مصداق نفاق است و وجود عارفان حقه رسوا کننده نفاق علمای هر دورانی است و این رسوائی است که آنان را بر علیه علت رسوائی خود ، به عداوت وا می دارد و گاه به جنایت می کشاند آنهم جنایتی که هیچ

توجیه شرعی ندارد زیرا روش و آداب شکنجه و به قتل رسانیدن عارفان مطلقاً توجیه شرعی ندارد و عین شیطنت و شقاوت نفس این ملایان را به عرصه ظهور می رساند . مثله کردن و زنده سوزاندن در کدام شرعی آمده است . بنابر این اگر هنوز هم ملایانی به تکفیر حلاج ها می پردازند این رسوائی آنهاست که در تاریخ ادامه یافته است تا آنجا که از زبان امام زمان بر علیه حلاج فتوا صادر می کنند .

نور عرفان همان نور امامت در بستر تاریخ است تا کور شود چشمی که نتوان دید . مه فشاند نور و سگ عوعو کند !

عرف قوم ایرانی تنها عرف عرفانی در جهان است هرچند که هنوز قاعده و هنجاری ندارد زیرا همواره از منظر حکومت شرع ، قاچاق بوده است و لذا از بطن این قاچاق ، قاچاقچیان عرفانی بسیاری پدید آمده و این عرف ناب را به فساد کشیده اند منظور همین دکانهای موسوم به درویشی است که جدیداً با هذیانهای هندی – انگلیسی هم آمیخته شده است و تجارت انرژی پدید آمده که بسیار هم پر درآمد است و جالب اینکه حکومت شرع با این تجارت عرفانی کمترین مشکلی ندارد زیرا با تجارت شرع تداخلی هنوز پیدا نکرده است و در مواردی که پیدا کرده البته به مبارزه پرداخته است .

یکی از علائم آشکار نفاق و فساد در هر مذهب و آئینی ، پیدایش تجارت در بطن احکام و اصول آن است هر حقیقتی که برای رسیدن به آن باید پول پرداخت تهی از هر حقی است .

فصل ششم

حق خدا

آدمی هزاران سال است که شبانه روز با آب سروکار دارد و بدون آن می میرد ولی آیا تا چه حدّی آب را درک کرده است و درباره ماهیتش معرفتی یافته است . به تازگی موفق به کشف فرمول آب شده که آنهم به راستی معرفتی درباره ماهیت خود آب نیست بلکه اساساً مربوط به استفاده ما از آن است . همانطور که یک رعیت اربابش را فقط به واسطه نانی که از نزد او می برد می شناسد و این چه ربطی به ماهیت ارباب دارد .
از درخت انگوری که عمری در حیات خانه ماست و از انگورش استفاده می کنیم براستی چه قدر شناخت داریم که این چه موجودی است برای خودش و در خودش در این جهان . حتی قبل از آنکه من از انگورش بهره مند شده باشم .
عمری با همسرمان زندگی می کنیم و می پنداریم که او را به خوبی می شناسیم که به ناگاه می رود و تا آخر عمرمان حیران می شویم که او که بود و چه بود چرا آمد و چرا رفت .
با خودمان هم بهتر از سایر چیزها ارتباطی نداریم و این جهل ما وقتی بیشتر آشکار می شود که به ناگاه بیمار می شویم . ما آیا به راستی از احساس و افکار و نیازهای خود سر در می آوریم ؟ ما همچون اسباب بازی با خود بازی می کنیم و همین . ما که خودمان هستیم بیشتر از اشیای محیط زیست خود را نمی شناسیم . این افکار و احساسات و عوارض از کجا بر ما وارد می شوند و با ما چه کار دارند . حال چگونه می توانیم دم از شناخت موجودی بزنیم که حتی طبق تعریف خودش در کتاب آسمانی خودش ، هیچ شباهتی به کسی و چیزی ندارد . کسی که قبل از هیچ هم بوده و بعدش هم خواهد بود و به هیچ چیزی نیاز ندارد نه می خورد و نه می خوابد نه هست و نه نیست و نه جائی دارد که باشد ولی در عین حال با زبان بشر حرف می زند و با احساس او سخن می گوید . چگونه می توان چنین موجودی را شناخت و سپس ایمان آورد و بلکه او را دوست داشت و پرستید .
همه علوم و مکاشفات بشری هم از درب جهلش به او روی می آورند . یعنی علم بشری ماهیتاً غیر علمی و غیر علیتی است و یک حادثه و وارده بی علت است و برای مدتی در نزد بشر خواصی ایجاد می کند و سپس همان خیرش شر می شود و باطل می گردد اینست کل شعور و شناخت انسان از جهان .
آدمی به هنگام مرگش مات و مبهوت است از آنچه که بر او گذشته است و در کمال جهل و حیرت می میرد.
تنها علم و آگاهی یقینی انسان همانا علمش درباره جهل خود است و لا ادری کمال بشر است که همه علمای بزرگ اعترافش کرده اند .
علوم فنی هم که تنها خاصیتش این بود که بازیهای بشری را توسعه داده و پیچیده تر و خطرناکتر و شرورتر ساخته است و همین و ذره ای بر شناخت او از خود جهان نیفزوده و بلکه حیرانترش کرده است و همین .
آنگاه با کمال حیرت آدمی مدعی است که خدا را می شناسد . و این حیرت آورترین دعوی جاهلانه بشر است گوئی که خدا مغز و مخزن همه نادانی های بشر است . خدا همان وجهی از آدم است که حتی همه اسرار را می داند و باید بداند . خدا مظهر علم در قبال جهل بشر است . خدا آفریده کمال جهل است و لذا آنانکه بیشتر فکر کرده اند بیشتر به وجودش نیازمندتر شده اند زیرا بیشتر خود را جاهل دیده اند همانطور که علی ع می فرماید :خدا را ازاین رو شناختم که هیچ نشناختم !
انسان به میزانی که تلاش می کند که بفهمد و فکر می کند و به عمق و وسعت جهل مطلق خود پی می برد این جهل مطلق خود را خدا می نامد چون من هیچ نمی فهمم پس حتماً باید کسی باشد که مرا بفهمد و آن کس نامش خداست . خدا مافات و جبران جهل من است و لذا همه سؤالات خود را به نزد این ظلمت می برم و از او درخواست پاسخ دارم و او هم هیچ پاسخی نمی دهد و لذا من را در جهلم محکمتر می سازد و خود در علمش محکمتر می شود و خدا تر می شود و پرستیدنی تر .
خدا آنتی تز جهل مطلق و بی پایان انسان است . عمق و وسعت و عظمت خدای هرکسی به میزان کشف او از جهل خودش می باشد هرکه بیشتر و عمیق تر درباره خود اندیشیده باشد بیشتر و عمیق تر به جهل و ظلمت خود راه برده است و ظلمت و جهل وسیعتری از خود را یافته است و این یافته نامش خداست پس بهتر است به جای « هرکه خود را شناخت خدا را شناخت » بگوئیم : هرکه خود را نشناخت خدا را شناخت .
خدای هرچیزی همان جهل انسان درباره آن چیز است به میزانی که درباره آن چیز اندیشیده و هیچ نیافته است جز علامت سؤالی ابدی .
خدا بزرگترین و جهانی ترین و ابدی ترین علامت سؤال در انسان است .
خدا پاسخ همه سؤالات بی جواب است . پاسخی که غرق در سکوت و ظلمت است .
از یک درخت بپرس که تو چیستی ! و ماهها و سالها بنشین تا جوابی بشنوی . اگر به اندازه کافی صبور باشی آنگاه به این نتیجه می رسی که آن درخت خود خدا و یا نشانه ای از اوست .

و بیهوده نیست که پاسخ نیافته ترین و ناکامترین آدمها خود را خداشناس ترین می پندارند .
بیهوده نیست که دانشمندان به خدا ، باوری جدی ندارند زیرا برای هر سؤال یک جواب دارند یا در انتظار عنقریب یک جواب هستند . خوشا به حالشان که این جوابها آنها را قانع می کند .
ولی دانشمندانی که از نزد خود می اندیشند البته چنین نیستند و به خدا متوسل می شوند .
انسان ذاتاً بر این باور است که هرچیزی یک معنا و دلیلی ابدی دارد و چون خود نمی فهمد لذا به این نتیجه می رسد که حتماً یکی هست و آنهم خود خالق جهان است .
خدا معنای واحده همه بیهودگیها و بی معنایی ها و نادانی ها و حیرانی ها و ناکامیها است : معنای بی معنایی ها ، معنای جهل انسان .
انسان اگر قرار نبوده که بفهمد پس چرا قوه ی تفکر و میل به فهمیدن دارد . همانطور اگر انسان قرار نبود سیر شود هرگز گرسنه نمی شد .
پس حالا که میل به فهمیدن دارد چرا هیچ نمی فهمد و هرچه که بیشتر فکر می کند و عطش فهم شدیدترمی شود به بی معنائی شدیدتری می رسد تا آنجا که یک معنائی به نام خدا پیدا می کند که معنای همه ی بی معنائی ها و سئوالات است . ولی آیا این پاسخ آدمی را قانع کرده است ؟ هرگز !
اگر باور به وجود خدای نادیده در پشت آسمان ها آدمی را قانع کرده بود و براستی آدمی مجاب شده بود که خوشبخت و آرام ابدی شده بود و روز به روز بی قرار تر و پریشان تر نمی شد .
باور به این خدای آسمانی که معنای همه ی بی معنائی ها و ناکامی هاست در طول تاریخ وجود داشته و همین باور مستمراً بر عطش و بی قراری و بی معنایی او افزوده است و او را امروزه دیوانه کرده و به جان خودش انداخته است و خودش را می کشد و تخدیر می کند و جهان را ویران می سازد و چشم دیدن هیچ چیز و هیچ کسی را ندارد و به خدا هم فحش می دهد .
این از جنبه معرفی و شناخت خدا و اما به لحاظ مادی هم وضع بدتراست . کدام گرسنه و بیمار و بدبختی با خدا خدا کردن سیر شده و شفا یافته و خوشبخت گشته است .
این خدا نه بر علم و شناخت و یقین و آرام و قرار بشر افزوده و نه بر سعادت دنیوی بشر و بلکه او را عطش زده تر و دیوانه تر و حریص تر و رنجورتر ساخته است تا امروزه به کلی این خدا را انکار می کند و لذا امروزه عصر انکار آشکار خداست .
خدای آسمانها در طی هزاران سال نه ذهن بشر را اندکی غنی ساخته و معنوی تر نموده است و نه دلش را آرامتر کرده است و نه رزقش را بهبود بخشیده است . این خدا خصم بشر بوده است و او را به جنون و جهنم کشانیده است و نفت خوار و بلعنده آتش و مجنون کرده است .
و آنانکه نامش را می برند و ظاهراً به او ایمان دارند از شغلشان است و یا نزدیکی مرگشان است که از ترس و مصلحت است که اگر باشد پس از مرگ ملاحظه آنها را بکند هرچند که در دنیا نکرده است . کار از محکم کاری عیب نمی کند .
خدای آسمانی و علمی در عصر ما انکار و فراموش شده است الا به شغلی و یا مصلحت و سیاستی .
خدا را نه می شود فهم کرد و نه زبان آدم را می فهمد تا مشکلاتش را برطرف کند .
با اینحال آدمی چاره ای ندارد الا اینکه در بدبختی و مرگ و نیستی او را صدا کند و به او پناه برد از فرط ناچاری و بیکسی .
خدا یک جبر مفهومی و مفهوم و معنایی به غایت جبری است که در بدترین شرایط پیدایش می شود و لذا آدمی با او با جبر و قهر و فریاد سخن می گوید .
به میزانی که حس نابودی در آدمی پدید می آید معنای خدا هم که نابوده ترین معانی است پیدا می شود .
گوئی که خدا همان نابودی بشر است و از نابودی بشر سر بر می آورد و اصلاً همان نابودی است به همین دلیل در هیچ مکانی چون قبرستان حضورش احساس نمی شود .
هر عمل و وضع و حالی از انسان به معنائی تداعی و بیان می شود خوشی ، زشتی ، رنج واندوه ، درد ، خوشبختی و آرامش ، تشنج ، سلامت و شقاوت و...
و خدا معنای مرگ و نیستی و شکست و ناکامی های بزرگ و لا علاج انسان است . خدا معنای درد بی درمان است . نه اینکه درد بی درمان را شفا دهد بلکه معنا می کند .
خدا نام فناست . هرچیزی موجودیتی دارد و نابودی هم بنام خدا وجود می یابد . خدا بود نابودن است . خدا نام بدبختی ابدی و درد بی شفاست . خدا جبران بی معنایی و بی وجودی و بی چارگی و از دست رفتگی انسان است .
خدا عدم انسان است عدم هرچیزی که انسان می خواهد و به آن نیاز دارد و نمی یابد و نهایتاً عدم انسانیت.
خدا راز فنای انسان است و جز در فنا بدست نمی آید و لذا خداجوئی عین فنا جوئی است .

خدای آسمانی و خدای فهمیدنی و خوشبخت کننده بیشتر از این نیست . و این حق خدای آسمانی و ذهنی و رزاق و بخشنده است برای آدمی : نابودگی !
و لذا انگشت شماری از آدمها هم به روش دیگری به جستجوی خدا بر آمده اند به روش عشق و جستجوی جمالش در همین دنیا و زیر همین آسمان . اینان عارفان و متصوفه هستند .
اینان نه خواستند که او را فهم کنند و نه چیزی از او بخواهند تا خوشبخت تر شوند یا آرامتر شوند حتی .
آنها او را به عشق خواندند و به جمال جستجو کردند و بسیاری هم او را یافتند و بدینگونه همه مسائل و مشکلاتشان حل شد در جمال و عشق او .
خدا انسان را خلق کرد و همه نیازهای او را در حیات دنیا هم در همین جهان در اختیارش نهاد و رفت بر عرش فنا نشست و دیگر با بشر کاری ندارد الا آنانکه او را عاشقند و دیدارش طلب می کنند به جد . خدا نه فهمیدنی است و نه طلب کردنی به دنیا و نان و جان و نام و قدرت و سلامتی و آرامش و... .
خدا فقط به سراغ کسی می رود که او را عاشقانه دوست بدارد و رخ می نماید و هستی اش را به جمال آشکار می کند .
این است خدای وجود و هنگامی رخ می نماید که او را به عشق و مستی بخوانی نه به زجر و پستی عربده کشی .
آنکه خدا را دید وجود یافت یعنی از برزخ رهید و لذا بی نیاز شد و این است حق خدا برای انسان عاشق دیدارش ، نه عاشق پول و پلو و خوشبختی و علم و فن و منطق و فلسفه .
پس خدا حق انسان است و معنای او . حق خدا ، دیدار اوست ، خدا فهمیدنی نیست دیدنی است . باید او را دید تا وجود یافت . خدا خوشبختی نمی دهد بلکه عشق می دهد و هستی و بی نیازی و مستی . خدا معنا نیست بلکه وجود است و جمال است و هست . و آنچه که هست نیازی به معنا ندارد . فقط چیزهایی که اسیر وادی برزخ و سرگردان بین بود و نبودند معنا دارند و لذا همهٔ معانی برزخی و سرگردانند و دوگانه و مالیخولیایی . معنای هر موجودی مکمل وجود آن چیز است و خدا کامل و بی نیاز از معنا .
آیا هرگز از دوست خود ، همسر خود ، فرزند خود و معشوق خود می پرسید : معنای تو چیست ؟
آیا هرگز در جستجوی معنای خودتان هستید ؟
اگر هر چیزی دارای وجود بود در جستجوی معنای آن نبودیم . جهان هستی برزخ است یعنی چیزی بین بود و نبود . بود فقط خداست و لذا بی نیاز از معنا .
معنا ابتلای وجود انسان به عدم است و لذا غایت همه معانی نیست ، انکار و نیهیلیستی است و آخرین فلسفه جهان هم نیهیلیزم است .
خدا خود معنای جهان هستی است . خدا معنای هستی است و خود هستی . خدا عشق است و فقط عاشقان او را می یابند . کسانی که عاشق جهان و مخلوقات و نشانه های اویند به او می رسند که خود عشق است و جمال عشق .
و اینست که خدای فلسفه و ذهن ، خدای قهر و غضب و دروغ و مصلحت و نابودی است و این نام مستعار ابلیس است .
خدای جمال خدای موحّدان است و خدای معانی خدای کافران و مشرکان .

فصل هفتم

حق بن بست

لاعلاجی و بی چارگی و بن بست های بی پایان زندگی همانا ابتلای ابدی انسان به خویشتن خویش است و این همان ناگریزی از خویشتن است و توفیقی برتر از این برای آدمی در عالم خاک نیست توفیقی عرفانی .
یک سالک عرفانی به هر راه و روش و فکر و ذکر و عبادت و جهاد و مراقبه و ریاضت دست می زند تا مشغول به خود باشد و از خود دور نشود و غافل و بیگانه از خود نگردد تا بتواند دربی به اندرون دل خویش بیابد و بر خود وارد شود و مقیم در خویش شود و یک هستی فی نفسه گردد به قول فلاسفه .
ولی یک انسان به بن بست رسیده در هر امری بی هیچ تلاشی به چنین توفیقی رسیده است . او در واقع پشت درب رستگاری قرار گرفته و می خواهد بگریزد و آیا تلاشی احمقانه تر از این ممکن است .
خداوند مدّتی وی را در این بن بست نگه می دارد تا حقش را دریابد و تسلیم خویشتن شود و با خود بماند. اگر نخواست آنگاه راه فرار را نشانش می دهد و می گوید : برو گمشو !
به همین دلیل آدمها پس از رهایی از یکی از بن بست ها براستی برای همیشه گم می شوند و این گم شدن حاصل تلاشی مذبوحانه جهت خروج از این بن بست و بی چارگی است و مجبور می شود برای همیشه وجودش را به شیطان محول کند و برود تا گم شود . در میان این بن بست ها هیچکدام برتر از بیماری لاعلاج نیست و این یک بن بست تن به تن با خویشتن است و کسانی که می خواهند از این بیماری به زور نجات یابند حتی جسم خود را تماماً در اختیار دوزخ پزشکی می گذارند و از شرش رها می شوند و این گم شدگی تمام عیار و آشکار است که تن و روان یکجا و در بست به فروش می رسد .
آدمی در هر بن بستی به خودش می رسد زیرا در مسیر دنیا جبراً باز می ایستد .
هیچ کس نمی خواهد معنای این بن بست را بداند و درباره اش فکر کند بلکه همه فقط در فکر خروج از آن هستند و اصل عذاب همانا رسیدن به خود و روبرو شدن با خویشتن است . خروج از بن بست عین فرار از خویشتن است .
هر بن بست در حقیقت یک ترمز ناگهانی بر لبه یک پرتگاه است و خروج به زور از بن بست به معنای سقوط است بلافاصله پس از خروج .
نجات حقیقی همانا ماندن و صبر در بن بست ها است .
کسانی که به قدرت دنیوی از بن بستی می رهند اندکی بعد می بینی که دیگر وجود ندارند و هلاکند به لحاظ روح و روان و اراده و عقل .
بزرگترین بن بست دنیا مرگ است که انسان را مجبور به پرواز می کند ولی عارفان با پذیرش موت ارادی قبل از مرگ چنین می کنند .
ارتباط آدمی با جهان و جهانیان به واسطه حواس پنجگانه است ارتباط بی واسطه را الهام می گویند که انواع و درجات دارد مثل وحی ، رؤیا و مکاشفه ، شهود روحانی و معرفت نفس .
خواب و رؤیاها عمیق ترین ارتباط و ادراک فوق حسی و بیواسطه بشر است .
ارتباط و ادراک فوق حسی و بیواسطه و وحیانی از هر نوعی حاصل نیازهای فوق حسی و فوق مادی بشر در زندگی است . به میزانی که آدمی با تمامیت حیات محسوس و مادی خود به بن بست می رسد نیازمند ارتباط و فهمی فوق دنیوی می شود . به میزانی که از دنیا و محسوسات و عقول دنیوی خود مأیوس می شود بر آستانه رابطه و فهمی فوق محسوس قرار دارد و لذا اکثر این نوع ارتباطات و ادراک الهام گونه در مواقع اشد سختی ها رخ می نماید و آدمی دچار احساسات پیامبر گونه می شود .
در حقیقت نبوّت ها به مثابه عالیترین نوع ارتباط مستقیم و فوق حسی حاصل نیاز ویژه فوق دنیوی پیامبران بوده است . زندگانی قبل از دوران رسالت این انسانها ادعای مذکور را به اثبات می رساند . به بن بست رسیدن با کل دنیا و اهلش و حتی خویشتن از شرایط مشترک همه انبیای الهی و همچنین عارفان و صوفیان در تاریخ است .
به آخر دنیا رسیدن آستانه ارتباط متافیزیکی است . پس این یک واقعه کاملاً باطنی و روحانی است و هیچ شرایط خاص بیرونی ندارد . این همان اهل آخرت شدن است : آخر دنیا !
همه ارتباطات و مکاشفات ماورای طبیعی و ملکوتی حاصل به آخر رسیدن با خویشتن است و این معنایی از آخرالزمان فردی بشر نیز هست : آخر حیات و پایان زمان عمر فردی خویشتن !
آخرالزّمان کلی بشریت نیز بیان دیگری از به آخر رسیدن کل بشریت بر روی زمین با تمامیت زندگی خویش است که منجر به برترین ارتباط و مکاشفه ماورای طبیعی یعنی ظهور ناجی موعود و امام زمان به عنوان ظهور ذات وحدانی خداست این ظهور برای کل بشریت حتی از مقام انبیای الهی هم برتر است . که قبل از این ظهور جهانی بسیاری از علائم دوزخ و نشانه های ماورای طبیعی از طبیعت و بشریت آشکار می شود و این به معنای ارتباط ماورای طبیعی بشر با جهان است هرچند که به جبر و ناخواسته باشد .
در حقیقت دربی که به سوی ماورای طبیعت گشوده می شود از باطن انسان به بن بست رسیده است . این در از قلب این بن بست باز می شود . یعنی ارتباط انسان با خویشتن خویش و ضمیر ناخود آگاه و ذاتش

برقرار می شود و او با جهان جدیدی در بطن خود آشنا می شود و در جایگاه دیگری از وجود خود قرار می گیرد و از این منظر با جهان بیرون مربوط می شود و جهان را دگر می یابد . یعنی آدمی به هوش و حواس جدیدی از خود دست می یابد : گوش و چشم و هوش عمیقتری حاصل می آید و لذا صدا و سیما و فهم برتری ممکن می شود . جهان بیرون همان است ولی جایگاه وجودی انسان تغییر کرده است و لذا جهان برون را هم دگرگون می یابد . این تفسیر الهامات و وحی و رؤیاها و مکاشفات عرفانی است در درجات .

منتهی آنکه با این بن بست ها و به آخر رسیدن ها می جنگد و از آن می گریزد با تجلّی دوزخی ماورای طبیعت روبرو می شود و آنکه آنرا درک و تصدیق می کند و به استقبالش می رود با تجلیات بهشتی مواجه می گردد و این دو نوع گشایش از بطن خویشتن است و لذا آدم پس از هر بن بستی یا تبدیل به موجودی دوزخی و دیوانه می شود و یا موجودی بهشتی و فرزانه .

بن بست انسان با جهان و جهانیان در حقیقت به معنای بن بست انسان با خویشتن و رسیدن به خویشتن است . پشت درب بسته وجود خویش . و فقط آنکه پشت این درب می نشیند و بر این درب می کوبد و صبور می ماند دربش گشوده می شود که درب جنت است .

ولی آنکه این درب بسته را در جای دیگری و در دیگران می خواهد بگشاید بر دوزخ وارد می شود و در پشت این درب ، شیطان در انتظار است که تمام وجودت را در بست به قیمتی اندک می خرد .

پس آدمی در بن بست ها یا به تمامیت وجودش راه می یابد و صاحب وجود می شود و یا تمام وجودش را یک جا از دست می دهد و گم می شود و نابود . پس به بن بست رسیدن همانا رسیدن بر سر دو راهی بودن یا نبودن است خدا یا شیطان !

فصل هشتم

حق دوست

حق دوست و دوستی و دوست داشتن و داشتن یک دوست و دوست داشته شدن از جمله حقوق ذاتی و ماورای طبیعی انسان است و در رأس حقوق عرفانی است به معنای حق شناختن و شناخته شدن تا سر حد عشق به این شناخت و موضوع شناخته شده . این همان اراده به معروف بودن است یعنی به عرفه آمدن همچون خدا و دوستی خدایگونه و این بدان دلیل است که انسان دارای ذات و روح و صورتی خدائی است و خدا هم جهان را آفرید تا شناخته شود و دوست داشته شود . آدمی هم هر کاری که می کند برای همین امر ذاتی است . پس حق دوست در محور همه حقوق و فعالیتهای بشری قرار دارد : جستجوی یک دوست!

پس انسان در جهت رسیدن به یک دوست بایستی در سمت ظهور هویت ذاتی و الهی حرکت کند و این همان صفت زدائی است زیرا ذات الهی انسان در زیر صفات متناقض مدفون است .

ولی عمده آدمها در جهت بارز کردن و تقویت صفات خود سعی در شناخته شدن و جستجوی دوست هستند و این تلاشی ناکام است که منجر به عداوت با کل آدمیان می شود زیرا هر صفتی در ذات خود حامل ضد خویش است و لذا از بطن هر خوبی ، بدی رخ می نماید و کل تلاش باطل می گردد .

پس راه تحقق حق دوستی همانا تزکیه نفس وتسبیح نفس و پاکسازی نفس از اسارت صفات است از خوب و بد و این راه عرفان است . پس عرفان همان راه دوستی است که راه به عرصه ظهور رسانیدن ذات است که این را وادی فنا گویند که فنا شدن از صفات است که وادی بشریت است و ظهور ذات که الوهیت است .

آدمی می خواهد که یکی پیدا شود که او را به خاطر وجود محض و ذاتش دوست بدارد پس بایستی وجود محض و ذاتش را تا حدودی به عرصه ظهور برساند .

ولی عارفان که پاک شدگان از صفات هستند ذات بین می باشند و لذا همه را بر روح و وجود محض می شناسند و دوست می دارند پس دوست همه بشریت عارفانند که خود مظهر ذاتند در درجات و وجودشناسی . یعنی خدابینی در انسان !

پس حق دوستی همان عرفان است و عرفان حق وجود انسان است ، حق الهی انسان در جهان و این حق الحقوق بشر است .

پس عرفان تنها حقی است که همه حقوق دیگر را هم ادا می کند زیرا وجود محض و ذات انسان را پاسخ می گوید .

آنکه به حریم ذات می رسد خداوند را از خود معرفی می کند و در میان مردم حجت و عرفات خداست و اینست که دوست داشته می شود پس این خداست که دوست می دارد و دوست داشته می شود و آدمی هم از این محبت الهی برخوردار می شود .

پس عرفان نه تنها حق الحقوق انسان بلکه حق خدا هم هست حق خدا در خلقت انسان . حقی که خدا بر گردن انسان دارد تا او را از خود معرفی کند و این مقصود خلقت است .

پس عرفان ، حق خلقت جهان هم هست زیرا خدا به همین دلیل جهان را آفریده است .

پس عرفان حق الحقوق انسان و جهان و خداست و حقی اساسی تر و حق تر از این نیست و واجب ترین حقوق است که سائر حقوق هم در خدمت این حق است که دارای معنایند .

پس عرفان حق الحق است که منجر به دوستی انسان و خدا می شود . انسان تا محبوب خدا نشود محبوب هیچ کس نمی شود الا به ریا ، و به واسطه عرفان است که به این دوستی می رسد و عرفان چیزی جز صفت زدائی از خویشتن نیست و این همان دنیا زدائی است یعنی رهائی از خیر و شر در جهان یعنی خیر جهان را به شرش وانهادن و رستن . این راه دوستی با خداست که به دوستی با خود و جهان می انجامد .

ولی کسی که خودش را بشناسد به دوستی با خود می رسد و این دوستی او را از دوستی با دیگران بی نیاز می کند و این بی نیازی همه را به دوستی با او می کشاند . هرکه خود را بی نیاز از دیگران سازد برای خود کفایت می کند و این خود کفایی جوهره دوستی با خویشتن است و هرکه دیگران را هم بی نیاز از غیر سازد محبوب دیگران می شود یعنی هرکه دیگری را به خود برساند و از غیر بی نیاز نماید و با خود دوست نماید محبوب می شود و هرکه دیگران را محتاج و دریوزه خود سازد منفور می شود .

پس به خود آئی و خود شناسی اساس دوستی است . پس حق دوستی معرفت است . پس عرفان ، دوستی و بی نیازی و اتکا به نفس واقعه واحدی است .

هرکه به خود آید و با خود آشنا شود و با خود دوستی نماید در خود دوستان بس عزیز و لطیف و مهربان و مقدس می یابد یعنی با همه دوستان و یاران و خوبان و پاکان در طول تاریخ محشور می شود با ملائک و ارواح طیبه و انبیا و اولیاء و شهدا و صدیقین و عشاق و مقربین درگاه حق به دوستی می رسد و از تنهایی می رهد و از دریوزگی خلایق جهت محبوب شدن نجات می یابد که بدترین عذابها و تنهایی هاست .

هرکه تنهایی را پذیرفت با خود دوست می شود و آنگاه همه با او دوست می شوند .

فصل نهم

حق وجود

آدمی چند نوع و ماهیت هستی دارد : هستی در زمان ، هستی بر زمان و هستی بی زمان . این هرسه ماهیت و گوهره از هستی در آن واحد با ذات آدمی عجین است ولی مقام وجود آدمی بر یکی از این سه وضعیت قرار دارد و آن دوی دیگر گهگاهی به صورت حالات درونی خود نمایی می کنند که موقتی است .
هستی در زمان همان هستی عامه و اکثریت قریب به اتفاق بشر بر روی زمین است و همان هستی تاریخی – موروثی اوست . در این نوع هستی ، وقتی به خود نظر می کنی جز آنچه که بر تو گذشته نمی یابی . همه افکار و احساسات و امیال و آرمانهای تو معلول زمان گذشته است که برخی در حافظه آگاه تو حضور دارد و برخی در ضمیر نا خود آگاه توست . در این هستی ، زمان یک جبر و دام و چون شبحی حاکم بر همه ارکان جان و دل و تن انسان است و در این مقام در واقع هستی معلول زمانیت است . این را هستی تاریخی هم می نامیم و انسان تماماً معلول و مجبور هر آن چیزهایی است که بر او گذشته . زمان در این انسان تماماً گذشته و تمام شده است . آینده هم شبحی از آینده و اسیر و مولود گذشته است و نیز حالات و لحظات . این هستی خسرانی به زعم قرآن است : هستی بر باد رفته !
این هستی به معنای واقعی همان زباله دان تاریخ فردی و خانوادگی و نژادی است . این هستی عین سرنوشت است یعنی چیزی که در سر نوشته شده و تمام شده است و انسان باید از آن پیروی کند . این هستی همواره در پشت سر قرار دارد و آینده هم ادامه گذشته است و حال هم گلوگاه تبدیل آینده به گذشته . هر نوع خلاقیتی هم به واسطه مواد اولیه ای صورت می گیرد که گذشته است این هستی کهنه و قدیم است . هستی ارتجاعی ، هستی زمانزده .
هستی در زمان در قاموس قران همان هستی کافرانه است . این همان قلمرو هستی دوزخی است : دوزخ هستی !
ولی انسان به واسطه ایمان و جهاد و خود آگاهی می تواند از اسارت زمان تاریخی خارج شود و به مقام هستی بر زمان برسد و این مقام امامت است در فرهنگ قرآنی : امام زمان !
هستی بر زمان همواره قدرت رهبری هستی در زمان را داراست و رهبران جامعه همواره اسوه های هستی بر زمان هستند رهبرانی که براستی بر اندیشه و قلوب مردم حکم می رانند و نه دیکتاتورها و یا دموکراتهای عصر جدید که همان دیکتاتوران ریاکارند .
حاملان هستی بر زمان همواره محرکان و سازندگان تاریخند یعنی پیشوایان دورانهایند و دورانها را متحول می سازند . انبیا و اولیاء و عرفا جلوه هایی از هستی بر زمانند . هستی های صاحب رسالت !

هستی بر زمان هستی برزخی است . هستی به خود آمده است . خود آئی هستی است .
هستی بر زمان گاه از مقام به خود آمدگی هم فراتر می رود و از خود می رود ولی به کجا ؟ از ذهن بر می خیزد و بر دل می نشیند و دل درب خروج از زمانیت و تاریخ است و مقیم دل می شود که کانون حال و اکنونیت است . یعنی غرق در خود می شود و هستی فی نفسه می گردد و وجود محض : هستی بی زمان و جاودانه . این همان عرصه غیبت امامت است . هستی بی زمان در واقع در سر چشمه جوشش زمان که همان حال است غرق می شود که جاودانگی و حضور محض است و به زبانی عین زمان می شود . در چنین انسانی ، هستی و زمان یکی می شود .
کل بن بست فلسفی متافیزیکی هایدگر این بود که نتوانست هستی بی زمان را درک کند و اصلاً تصور نماید. یعنی از دوگانگی هستی – زمان رهایی نیافت . به زبان دیگر نتوانست جاودانگی را عین اکنونیت در یابد . یعنی الحاق هستی در زمان و اتحاد این دو را ندید .
هستی بی زمان یا هستی جاودان یا هستی کنونی و قلبی – روحانی همان هستی بهشتی است که در آن پیری راه ندارد و افسوس و حسرت نیست و گذشته هم در حال نقد است و این رستگاری است رهایی از زمان گذرنده و تاریخی و نجومی .
غرایز حیوانی در بشر شالوده و منابع تغذیه هستی در زمان هستند . تجربه پایین تنه ای پایگاه هستی در زمان است که حاصل درماندگی انسان در خاک است .
ولی تجربه و ارتباط ذهنی و فکری انسان با جهان قلمرو خروج از اسارت زمان و پایین تنه است یعنی خود آگاهی !
و ارتباط انسان با جهان از درب دل و هستی قلبی انسان منبع هستی روحانی و بی زمان است .
سه نقطه بر روی بدن آدمی سه کانون این سه نوع هستی است : عورت ، دل و ذهن . پس این سه هستی بر خاسته از این سه حق است : حق عورت ، حق دل ، حق اندیشه .

تفکر درباره عورت و جنسیت و غریزه جنسی و مسائل مربوط به آن آدمی را از اسارت پائین تنه نجات داده و از اسارت زمان از دست رفته می رهاند و مقیم ذهن می کند و اما تفکر درباره خود اندیشه آدمی را به دل می رساند و مقیم دل می کند .
چراکه تاریخ چیزی جز استمرار نسل بشر بر روی زمین نیست که تماماً محصول رابطه جنسی و عورت پرستی بشر است . پس تفکر درباره غریزه جنسی آدمی را به مغز تاریخ شناسی و فلسفه تاریخ می کشاند و از آنجا امکان عروج و خروج پدید می آید . این تاریخ شناسی عین جامعه شناسی نیز می باشد و خود شناسی اجتماعی .
پس می توان این سه نوع هستی را بدینگونه هم نامید : هستی عورتی ، هستی ذهنی و هستی قلبی (روحانی) . یا هستی زمینی ، هستی آسمانی (هستی بر زمین) و هستی الهی . یا هستی دوزخی ، هستی برزخی و هستی بهشتی .
کل دین و آداب تقوا برای رهایی از هستی عورتی (غریزی –تاریخی) است برای رسیدن به هستی برزخی یا ذهنی و خود آگاهی . وزین پس قلمرو عرفان است که با معرفت شناسی (ذهن شناسی) آغاز می شود و به قلب شناسی می رسد .
قلب که همان نقطه بین دو جناق سینه و گودی میان است به لحاظ هندسی هم درست در وسط و میانه بین سر و عورت است و این راه وسط و صراط المستقیم هدایت است که نقطه عدل نیز هست که زمین و آسمان هر دو را در خود یگانه می کند و قلمرو توحید است .
حق وجود همان هستی بی زمان و بهشتی است که جز به واسطه حکم شریعت و سپس حکم معرفت نفس حاصل نیاید .

فصل دهم

حق صبر

صبر ، مقام آخر در سیر و سلوک معنوی و سیر الی الله است که پس از ایمان و صلح در اعمال و نیّات و رسیدن به حق فرا می رسد به مصداق سوره عصر .
کل دین خدا راه نجات از نابودی و رسیدن به جاودانگی است که حضور حق است . پس از درک حضور حق آنگاه صبر فرا میرسد که انتظار بر ظهور حق از وجود خویشتن است یعنی ظهور نور جاودانگی از خویشتن که همان نور وجود است پس دیدار با حق سرآغاز صبر است زیرا پس از این دیدار عرصه فراق است . کسی که نور وجود را دیده و جمال حق را دیدار نموده است ولی هنوز درعرصه نابودی زندگی می کند که حیات دنیاست و اسیر زمانیت و تاریخ و انحطاط و نیازهای عرصه عدم زندگی .
کسی که به لب دریا رسیده و دستی به آب رسانیده ولی به آن ملحق نشده است .
صبر در عدم به امید وجود بدون توسل و رویکرد به عدمیان . پس این صبر قلمرو تجربه اشد نابودی است و سیر فناست . کسی که هستی را دید می تواند و باید بتواند تا اعماق نیستی غواصی کند بی آنکه نابود شود . صبر بر عدم به امید وجود .
صبر وقتی معنا می دهد و دارای حقی دینی و انسانی است که از اختیار و با انتخاب باشد و نه از سر بی چاره ای و جبر و ناتوانی . صبر اگر انتخابی نباشد سراسر زجراست و تباه کننده .
صبر یعنی صبر بر خدا و برای خدا و در انتظار رسیدن به خدا .
صبر همانا تجربه و تن در دادن به نابودی است به امید خدا و ایمان به این معنا که هرگز نابود نمی شود . بنابر این صبر با خدا و برای خدا امکان سیر و سلوک در وادی فناست . پس صبر در نیستی است و کمال تجربه و حس نابودی منجر به دریافت کمال حیات و هستی جاوید می شود که غایتش دیدار با خدا به عنوان جمال هستی جاوید است و آنگاه فنای در بقای حق شدن و عین ظهور حق شدن !
صبر همان امتحان ایمان به خداست که آیا خدا کافی است یا نه و این شعار سر لوحه هر صبری است . پس صبر امتحان خدا شناسی است و توکل به او و عدم رجوع به غیر در بلایا و گرفتاریها و بیماریها و تنهایی ها و نداریها و مصائب .
بنابراین صبر فقط مشمول کسی می شود که دعوی حق کرده باشد و توحید و خداپرستی را ادعا نماید .
شعار « خدا کافیست » در عرصه عمل و عینیت همان شعار خود کفائی است که : من برای خودم کافی هستم .
صبر قلمرو و کارگاه خدایگونگی انسان است و رسیدن به مقام خلافت اللهی خویشتن : صبر همان راه رسیدن به خویشتن خویش است راه رهائی از خود بیگانگی و رسیدن به خدای ذات خویشتن . صبر راه رسیدن به خدا در خویشتن است و کارگاه تبدیل ادعا به یقین است .
هرکه ادعائی خدائی تر و بزرگتر و بر حق تر و عارفانه تر کند بهمان میزان امتحان می شود و صبر پاسخ به این امتحانات است . صبر ، سند صدق و ایمان در بلایاست .
صبر بر تهدید جان و نان و نام و صبر بر بیماری و فقر و بیکسی و تنهائی و خصومت یاران و عزیزان .
صبر آن کارخانه ای است که خدا را از آسمان به خانه دل نازل می کند و خدا را خودی می کند . و لذا خدا می فرماید که خداوند با صابران است .
صبور ماندن یعنی با خود و در خود ماندن و از خود نگریختن و متوسل به دیگران جهت رفع مشکلات نشدن .
آدمی در بلایا و گرفتاریها و تهدید ها یا ایمانش را کاملاً می بازد و یا اسوه ایمان می گردد و حجت دین خدا در میان مردمان .
هرکسی هر ارزش و معنا و حقی را ادعا کند به آن امتحان می شود و لذا بزرگترین بلایا به سراغ بزرگترین داعیان حق می رود .
به واسطه صبر است که انسان مؤمن و عارف از نیستی ، هستی می آفریند . صبر کارگاه خلق جدید و مقام خلافت اللهی انسان است .
آنچه که موجب فساد نفس و ابتلای به خلاف عقل و دین و معرفت و عصمت می شود صبر نیست بلکه زجر و جبر است این عذاب است نه امتحان الهی .
صبر بر دین و حقوق الهی و معارف توحیدی زیستن است نه صبر بر خفت و خواری در قبال اشقیا و فاسقان . این صبر بر عذاب و دوزخ است که موجب انحطاط و تباهی عقل و شرف و عزت است . کافران را می بینی که بر آتش دوزخ چه صبورانه می سوزند . زیرا چاره ای جز این ندارند . صبر بر حق و خلاق و عارفانه در صورتی است که انسان امکان گریز از بلا داشته باشد ولی نگریزد .

گاه آدمی حق و ارزشی را قلباً دعوی می کند ولی عملاً توانایی تحقق آنرا در زندگیش ندارد و خداوند او را در شرایطی جبری قرار می دهد و دچار توفیقی اجباری می کند که ریشه در انتخاب انسان دارد و این یک یاری از جانب خداست و فرد بایستی تسلیم باشد تا آن حق در او جاری شود و ساختار زندگیش را متحول ساخته و بر آن حق استوار کند . آدمی قلباً هر ارزش و معنایی را بخواهد خداوند نیز در جهان امکان تحقق آن حق را برایش فراهم می کند و این مصداق آن آیه است که : بخواهید تا اجابت کنم . این خواهش مربوط به معنا می شود نه ماده .
خواستن از انسان است و توانستن و شدن هم از جانب خداست . مثلاً کسی که عزت نفس و استغنا و بی نیازی می خواهد این دعوی یا به صورت قدرت و غنای روح و قناعت حاصل می آید و یا به صورت ثروت. مؤمنان مشمول صورت اول هستند و کافران هم مشمول صورت دومش . پس آدمی هر آنچه که هست و دارد معلول خواسته و اراده قلبی خود اوست پس صبر بر آنچه که هست امری واجب بر همگان است و معضله ای کاملاً عقلانی می باشد و لذا بی صبری و طغیان و شکایت در همه حال و بر همگان موجب عذاب است زیرا دروغ است و این همان کفر و انکار خداست و تهمت به خداوند .
انسان خردمند و اهل معرفت از خداوند ارزش ها و معانی را طلب می کند نه مادیات و شرایط فیزیکی و امکانات دنیوی را . زیرا چه بسا شرایط مادی فراهم می شود ولی آدمی به رضای روحی نمی رسد و همواره شاکی است .
و اما برترین صبرها ، صبر بر معرفت است . صبر بر حکمت ها و معارف و وعده های الهی ، صبر بر تحقق و اثبات اعتقادات دینی و عرفانی و نیز صبر بر سؤالات . خداوند خود در کتابش می فرماید که : ای مؤمنان بر سؤالات خود صبور باشید و در پاسخ شتاب مکنید که در این صورت اگر پاسخی قبل از آمادگی شما در فهم و هضم حقیقتی آشکار شود چه بسا دچار خسران و خطر شده و حتی ایمان خود را از دست بدهید . اسرار و حقایقی که نابهنگام آشکار می شوند چه بسا عنان عقل و اختیار از آدمی می ربایند و انسان دست به اقداماتی خطرناک می زند .
پس صبر بر نادانی به همراه تفکر و تعمّق نیز از جمله صبرهای واجب بر اهل معرفت است . بسیاری از جهل های آدمی نعمات و برکات هستند . مثلاً اگر انسان بداند که در کجا و کی می میرد عقل و اختیار از کف می دهد .
آدمی جاهلانه بر این باور است که هرچه که بر دانایی او افزوده شود بر دامنه اختیار و رشد و توانائی او هم افزوده می شود درحالیکه هرگز چنین نیست . دانایی و علم و معرفت هم یک رزق معنوی است که حد و اندازه ای دارد و آن نیز در نزد خداست که بیش از حد آدمی موجب تباهی او می شود و البته دانایی و خبر امری متفاوت از قدرت فهم و ادراک و تعمق و تفکر است . و قدرت تفکر و فهم آدمی هرچه که بیشتر باشد بهتر است و این تنها چیزی است که حرص و شتاب در آن سراسر حق و واجب است . فی المثل علوم مدرن که تماماً اخباری هستند در عصر جدید از حد و ظرفیت فهم و هضم و جذب و عقل و اراده بشری تجاوز کرده و بر او سبقت گرفته و لذا او را به هلاکت و جنون انداخته است .
بی صبری بر دانائی اخباری موجب سوء ظن و بدبینی و تهمت و تجسس و تجاوز و خیانت به حقوق دیگران شده و چه بسا موجب جنون فرد است .
خداوند در کتابش می فرماید که هیچ کس نمی داند که فردا چه خبر است و چه خواهد کرد این یکی از نعمات بزرگ خدا در حق انسان است که خود از ارکان اختیار آدم است . بسیاری از اخبار و اطلاعات موجب سلب اختیار و عقل و اراده می شود و انسان را به جنون و جنایت می کشاند . از این منظر بهتر می توان درک کرد که چرا کارکنان امور اطلاعات در هر کشوری اکثراً تعادل و سلامت روانی ندارند و به مفاسد و خیانت کشیده می شوند و خود از مراکز نا امنی و فسادند .
صبر بر بی خبری درباره دیگران امری واجب ولی صبر بر جهل درباره خویشتن امری حرام است و لذا خود شناسی و معرفت نفس اخباری و اطلاعاتی امری جداست و ربطی به عرفان ندارد . خود شناسی های امروزه در بازار جهان عموماً اخباری و گمراه کننده اند و به سمت و سوی غیبگویی و رمالی و جادو و فریبکاری و دجالیت می روند و هیچ ربطی به معرفت نفس ندارند . اینان اخبار وقایع بیرونی هستند و نه معرفت درونی و روحانی . اگر خداوند مقرّر کرده است که هیچ کس نداند که در آینده چه می کند و چه می شود و چه حوادثی بر او رخ می دهد پس غیبگوئی و فال و رمّالی و امثالهم تماماً دروغ و شیادی است این اخبار هیچ خیری به حال آدمی ندارد و لذا همه آدمهایی که به این وسوسه دچارند آشکارا به سوی جنون و مفاسد می روند . آنچه که سرنوشت ابدی و حقیقی انسان را معین می کند نه وقایع بیرونی که حقایق درونی اوست .
فعالیت ها و تحرّکات فیزیکی عموماً در نقطه متضاد فعالیتهای روانی و فکری و خلاقیتهای معرفتی قرار دارد و فقط عارفان می دانند که چگونه در حال کار از باطن و تفکر خود غافل نباشند و لذا صبر بر بلایا موجب تعمیق اندیشه و احساس می شود و آن قدرتی که قرار است صرف چاره جوئی بیرونی شود صرف

چاره جوئی درونی می شود و انسان را به خدای باطن نزدیک می کند . پس صبر بر بلایا موتور محرکه سیر و سلوک عرفانی است و لذا سیمای عمومی مردان خدا از چشم بیرون عموماً انفعال است الا در مواقع خاص که دست به کارهای بزرگ می زنند که آنهم حاصل از امر باطنی است .

صبر بر بلایا راه ارتباط مستقیم با خداست و در چنین هنگامی یک انسان مؤمن حداکثر حق دارد که با مؤمنان و یا امام و پیر خود صلاح و مشورتی نماید و لاغیر . خداشناسی تجربی و حقیقی و یقینی فقط در قلمرو صبر در بلایا ممکن می شود . این صبر شاهراه خود شناسی – خداشناسی است .

فصل یازدهم

حق زیبائی

« خداوند زیباست و زیبایی را دوست می دارد » همانطور که خودش در کتابش می گوید که « محسنین (خوبرویان) را دوست می دارد »
براستی زیبا کیست و زیبائی چیست ؟
انسان آخر الزّمان بینایی اش را نیز از دست داده است و گوئی این آیه اساساً مربوط به انسان دوران ماست که « کورند و کرند و لالند و بر نمی گردند »
در تماشای یک گل ، یک برگ ، یک بوته ، یک سنگریزه ، یک حشره ، یک گربه ، یک مار ، یک بره ، یک پرنده ، یک کودک ، ابرها ، آسمان و... آخرین و اوّلین حرف ما اینست : چه زیباست !
ولی امّا انسانها چه ؟ آیا انسانها هم جمله زیبایند ؟ همه زیباست الا آدمی . به خصوص انسان آخرالزمان که مظهر زشتی شده است و طبیعت را هم به گند کشیده است .
فقط صورت انسانهایی زیباست از پیر و جوان که لااقل به یاد زیبایی هستند و به منشأ زیبایی می اندیشند و یادش می کنند .
هیچ عبادت و شکر و خلوصی برتر از این نیست که در تماشای طبیعت خدا با دل و جان می گوئیم بَه چه زیباست . زیبا بینی خدا بینی است . در کربلا هم کاملترین چیزی که آشکار شد زیبایی بود که حضرت زینب آنرا گزارش داد که جز زیبایی ندیدم . پس زیبائی غایت عبادت و اخلاص است .
زیبایی حاصل مشاهده شهود و شهادت است بر خلق خدا تا دیدار خود خالق در درجات .
آنچه که انسانی را به نثار جان خود به پای او می کشاند زیبایی اوست . انسان برای زیبایی همه چیز خود را می دهد . منتهی اکثراً به جستجوی زیبایی های مصنوعی و سرخابی و زرق و برق هستند و در آن به مهلکه افتاده و جان می کنند و به کائنات فحش می دهند زیرا نهایتاً از بطن آن زیبایی ها ، غایت زشتی ها و فساد و تعفن را می بینند .
زیبایی در طبیعت است . طبیعت پرستی یکی از خالصانه ترین مرتبه خداپرستی و اخلاص است . حافظ شیرازی را بنگرید که پس از چهارده تفسیر نوشتن بر قرآن به عشق با گل و بلبل و جویبار و سرو و ماه و خورشید می رسد زیرا او را در جهانش می بیند .
در مقابل کافرانی که خدا را در جای بسیار دور و نادیدنی جستجو می کنند ولی مؤمنان او را در همه جا و از رگ گردن نزدیکتر می یابند فرق کافر و مؤمن همین است : زیبا بین و زشت بین .
کسی که همه چیز را زیبا می بیند خدا می بیند . آدمی در تنهایی طبیعت با خدا تن به تن روبروست .
و بی شک عالیترین و قدسی ترین جمال او از انسان عاشق او آشکار می شود در کسی که عالیترین و زیباترین جمال را از او در طبیعت دیده است .
هرکه زیبایی را ببیند زیبا می شود و هرکه زیباتر است زیبایی را بهتر می بیند .
زشتی ها فقط در حریم زندگی بشری پدید آمده است و به قول خودش کافران زمین و آسمان را به فساد و گند کشیده و زشت کرده اند زیرا زشت هستند .
انسان صنعت پرست و ماشین باز و تکنولوژیست انسان زشتی است و از مصادیق کور و کر و لال است .
ولی انسان زشت تر از کافران همانا انسان منافق است که در پست ترین جای هستی زندگی می کند یعنی در زشت ترین جایگاهها .
دقت کنید که وقتی آدمی در حال دروغ گفتن است چه قدر زشت می شود . حتی دهانش کج و معوج می شود و صورتش کش می آید و چانه اش می لغزد و جمالش مومیایی و چون ماسک است و جلوی چشمانش را پرده ای خاکستری پوشانیده است و هرچه می گوید کسی نمی فهمد زیرا لال است .
چرا دروغگویان زشت رویانند ؟ زیرا واقعیت هستی را انکار و تحریف می کنند یعنی زیبایی را منکرند و مخفی می دارند لذا آنرا زشت می کنند و خود هم زشت می شوند زیرا در درجه اول می خواهند خود را مخفی دارند به همین دلیل کافران به مراتب زیباتر از منافقانند .
و اینست که مؤمنان امر به حجاب شده اند زیرا زیبایی آنها آشکار و شدید است و کافران و منافقان را به طمع می اندازد تا غارتش کنند یعنی زشتش کنند .
چرا دروغگویان به همه فحش می دهند زیرا همه را زشت می بینند و جهان را منکرند یعنی زیبایی را .
هستی همان زیبایی است . زیرا هستی در درجه اول همان جمال است و جمال همان زیبایی است . آیا به راستی هیچ چیز زشتی در جهان طبیعت دیده می شود ؟
زیبایی همان تجلی و بیان هستی محض و وجود فی نفسه و ذات است . جمال همان جمال ذات است و زیبایی ظهور ذات است تا آنجا که آدمی جز خدا نمی بیند یعنی فقط جمال ذات وحدانی هستی را می بیند و این معراج است .

پس معراج همان عروج زیباپرستان است . فقط زیبا پرستان و عاشقان زیبایی معراج می کنند و به مقام شهود و شهادت می رسند .
وقتی از تماشای منظره ای به ناگاه فریاد بر می آوریم که : چه زیباست ! چه می گوییم ؟ این یک معراج است . یک عبودیت عاشقانه و ناب است دیدار با آیتی از جمال حق است درجه ای از لقاءالله است .
همه زیبایی های زندگی خود را ملکه ذهن و دل خود سازید و یادشان کنید که برترین ذکر خداست و عبادتی ناب .
همه تلاشهای آدمی برای اینست که زندگی خود را زیباتر سازد آیا نه اینست ؟ ولی آنچه که حاصل می آید اینست که مستمراً زشت و زشت تر می شود زیرا به روشی خطا می رود چون زیبایی همان کشف هستی است پرده برداری از آنچه که هست و هستیم باید چشم خود را بازتر کنیم اینست مشکل ما .
هیچ چیزی زیباتر از صورت خودتان در مقابل آئینه نیست بی هیچ رنگ و لعابی . آیا دقت کرده اید ؟ ولی متأسفانه فقط وقتی به جلوی آئینه می روید تا خود را بپوشانید . آئینه برای عریان شدن است نه پنهان ساختن .
آدمی اگر زیبایی جمال خودش را یک آن ببیند کانون همه زیبایی ها را یافته است زیرا صورت انسان یکی از صور پروردگار در تجلی ذات است.
و کل زیبایی های جهان طبیعت تجلی صفات است .
خداوند می فرماید باطن خود را زیبا کنید تا دنیایتان را زیبا سازم . یعنی چشم دل بگشایید تا مرا در بیرون دریابید و بی نیاز شوید .
فقط زیبایی است که انسان را بی نیاز و خدایگونه می سازد . عاشقان را بنگرید ؟ آنها برای آنی صورتی از جمال حق را در معشوق دیده اند ولی به جای اینکه بنده خالقش شوند برده مخلوقش می شوند و دست آخر می گویند : از تو متنفرم چه قدر زشتی مرا فریب دادی و ... .
زیبایی حق وجود است و بر حق ترین تجلی وجود است . زیبایی جمال حق است جمال بودن است .
«هرچیزی بر جمال خودش عمل می کند از جمله آدمی .» قرآن -
آدمی ذاتاً زیبا محور و زیبا پرست است . همه فعل و انفعالات او در جستجوی زیبایی برتری است ولی به روشی وارونه می رود یعنی به جای پرده بر اندازی از زندگی مرتباً بر آن پرده های رنگارنگ می کشد و رنگ و لعاب می زند و نمایش می دهد که بنگرید چه زیبایم !
هرچیزی از جمله کل کائنات از زیبایی جمال خود در گردش و حرکت و خلاقیت است تا به سوی ظهور جمال مطلق خویش یعنی ظهور جمال واحده حق در قیامت کبری و لقاءالله .
لقاءالله حاصل آیه مذکور است . یعنی کل جهان هستی مشغول پرده برداری از ذات خویشتن است و به سوی قیامت می رود . و در قیامت کل جهان هستی یک جمال واحده است و آن خداوند است مظهر مطلق زیبایی .
بهشت و دوزخ همان زیبایی و زشتی است و لذا بهشت همان طبیعت است و دوزخ محصول اعمال زشت بشر است چون صنعت . زشتی فقط از صنعت است . فساد فقط از صنعت است .
آنکه خدا را در جمال جستجو نمی کند مشرک است همانطور که خود او می گوید که خدای ظن (خدای خیالی) هوای نفس است که مشرکان می پرستند و این معصیت و ظلم بزرگ است .
پس زیبایی حق خود خداست زیرا حق دیدار با اوست و این حق خلقت و غایت و مقصود او از خلق جهان است پس زیبایی حق الحق هستی است و مقصود دین خداست . پس زیبایی پرستی همان دین خالص است .
همه مخلصان در صدر اسلام عاشق بر جمال محمّد بودند و منافقان همه به دنبال فلسفه و فقه و حکومت و بهشت و ریاست و سیاست بودند . زیرا محمّد کمال زیبایی را دیده بود و زیبا شده بود .
هرکه زیبا دید خودش زیبا شد . هرکه خدا دید خودش خدا شد . بهشت در قرآن هم چیزی جز زیبایی نیست و اهل بهشت هم جملگی فراخ چشمانند یعنی اهل مشاهده اند .
آنکه چشمش باز است به بهشت می رود و چشم آدمی به زیبایی باز و منوّر می شود .
جمال انسان مؤمن آئینه دیدار با خداست و لذا مؤمنی چون به دیدار مؤمن رود خداوند دیدار می شود و اینست که بی امام کافر است و نماز ندارد الا نماز دوزخی و شیطانی . زیرا امام مظهر کمال زیبایی برای مؤمن است و مؤمن از درب این آئینه است که بر نماز وارد شده و به معراج حق می رود و لذا جمله اهل نماز حقیقی خوبرویانند . زشت رویان را به بهشت راهی نیست زیرا زیبائی را نمی شناسند .

فصل دوازدهم

حق نبوّت

نبوّت نیز از حقوق فطری انسان است . این همان حق به خود آمدن و با خبر شدن بر هستی خویشتن است: من هستم ! این نطفه نبوّت فطری در انسان است . این همان حق انسان بودن به عنوان اشرف مخلوقات و خلیفه خداست . این سرآغاز تاریخ بشر است . این همان مقام شهادت و سرآغاز خلقت روحانی بشر است که خداوند نیز در کتابش می فرماید که انسان را در حال خلقتش بر خلقش شاهد قرار داده است .
این همان خلقت تشریعی و تدریجی و تکاملی و تاریخی بشر است این همان خلقت تکوینی و آنی است که در محاق زمان افتاده و کند شده است . این خلقت دوباره است .
انسان حیوانی است که بر بودن خود آگاه است . نبوّت همان خود آگاهی است . آنکه بر این خود آگاهی وارد نشده است یعنی بر تاریخ آدمیت وارد نشده است و هنوز فطرتش بیدار نشده است یعنی هنوز اهل دین و مذهب و معنا و معنویت نشده است. یعنی هنوز حیوان است .
نخستین حیوان دو پائی که به خود آمد و بر هستی خود بیدار شد و شاهد بر خویشتن گردید حضرت آدم نامیده شد . نخستین کسی که به ناگاه صدایی از اعماق خود شنید که بنگر که هستی ! و او پاسخ داد که :
آری براستی هستم و در حضور تو هستم و از تو هستم و توئی خالق و رب و هستی بخش من !
این همان لحظه الست بربّکم قالوا بلی است . سر آغاز دمیده شدن روح در انسان .
این سر آغاز دو گانگی انسان نیز هست : من و خودم ! کل تاریخ بشر بر روی زمین محصول رابطه و دیالکتیک بین من و خودم می باشد و سپس تلاش برای الحاق به خویشتن و یکی شدن با خود .
کل راه دین و احکام شریعت ها برای یکی شدن این دو است یکی شدن شاهد و مشهود . این همان رویاروئی تن و روح است . از این رویاروئی نفس آدمی نطفه می بندد یعنی هویت . این همان خلیفه خداست و از ذات این من قرار است که خداوند آشکار و معرّفی گردد و این مقصود خلقت است .
این نفس همان عرصه یگانگی تن و روح است و هویت و ماهیت این من بسته به نوع رابطه و معامله بین تن و روح است .
در حقیقت این مثلث من – تو – اوست . مثلث وجود انسان !
این روح خدا در بشر است که بشر را مخاطب قرار می دهد که : هی تو ! و بشر پاسخ می دهد که من ؟!
آری تو ! تو کیستی ؟ و مابقی عمر انسان صرف پاسخ به این سؤال روح از بشر است که سؤال خداست .
در پاسخ به این سؤال است که «او» خلق می شود که همان هو یا هویّت است که آدمی آنرا من خودش می نامد و این خطاست . این من نیست بلکه اوست . این تفاوت سر آغاز همه تفاوتهاست . آنکه این هو را من می نامد به سوی کفر و ضلالت می رود و آنکه او می نامد و او می فهمد به سوی خدا در حرکت است و الوهیت نفس را می کاود و خداوند را از نفس آشکار می کند و این سوی ایمان است .
آنکه نفس را من می کند به تن ملحق می سازد و تن و برده تن و تنبل (تن – بلی) می شود .
بنابراین آدمها یا منی هستند یا اوئی . اکثر آدمها منی هستند و همواره اندکی اوئی می شوند و به سوی هو در حرکت هستند .
من هستم سرآغاز و سرلوحه نبوّت و مذهب است و من کیستم سرآغاز ولایت وجودی عرفان و امامت است و من نیستم کمال این راه و وادی توحید و فنای در ذات حق است .
انبیای الهی در طول تاریخ سخنگویان روح خدا در میان خلق بودند و آنها را به خودشان می نمایاندند و به خود می آوردند تا به واقعه من هستم در خویشتن برسند . در حقیقت دمندگان روح خدا در مردم بودند که فطرت را در آنها بیدار می کردند و با خودشان روبرو می کردند و شاهد بر خود می ساختند .
و اولیای الهی و عارفان هم القاء کننده حق «من کیستم ؟» در کسانی بودند که به خود آمده بودند و امامان و عارفان واصل هم نمایانگر «من نیستم» به کسانی هستند که سالک وادی «من کیستم» می باشند. من نیستم بلکه او هست و این واقعه انا الحق است . درواقع امامان و متصوفه بانیان و شارحان حق من – اوئی بوده اند و این واقعه ظهور خدا از انسان است .
انبیاء دمندگان «روح» در بشریت بوده اند و اولیاء و عرفاء هم دمندگان هو در مؤمنان .
انبیاء صاحبان روح و اولیاء هم صاحبان هو هستند ولی خود انبیاء و اولیاء مستقیماً از جانب خداوند ، روح و هو یافته اند .
امروزه هنوز هم افراد و گروههای بشری زیادی هستند که به مرحله نبوّت و فطرت نرسیده اند یعنی بر وادی خود آگاهی وجودی وارد نشده اند یعنی خبر ندارند که هستند و وجود دارند . یعنی حامل نور « من هستم » نیستند . یعنی هنوز در دوره جاهلیت و نسیان و فطرت تاریخی هستند یعنی حیوانی دو پا هستند و چه بسا نماز هم می خوانند و ممکن است فارغ التحصیل علم فلسفه هم باشند و از پیروان مکتب اگزیستانسیالیسم به شمار می آیند ولی هنوز نمی دانند که هستند و همواره تعداد این افراد در هر اجتماعی

اکثریت است . اینان هنوز دین و اخلاقیات را فقط به صورت قوانین جبری و یا آداب موروثی و عرفی درک می کنند یعنی این جماعت هنوز فطری نشده است . این جماعت در هر قوم و مذهبی وجود دارند و کافران آن مذهب محسوب می شوند اینان هنوز نور نبوّت نیافته اند و لذا از نبوّت انبیای الهی بیگانه اند . این جماعت یا به واسطه عذابها و سقوط غرایز بیدار می شوند و یا در رابطه با یک انسان صاحب فطرتی زنده. عمده بلایای اجتماعی و جنگها و مصائب طبیعی جهت بیداری این جماعت نازل می شود همچنین بسیاری از امراض لاعلاج مخصوص بیداری این مردمان است .

بنابراین نبوّت به لحاظ باطنی امری جاری است و ختم نشده است آنچه که ختم شده قرآن و اسلام است . یعنی این نبوّت باطنی تا پایان جهان بر بستر نبوّت محمّدی جریان دارد و نبوّت محمّدی ، کمال نبوّت است که پس از محمّد به صورت عرفان باطنی و در جریان معرفت نفس و حرکت جوهری ادامه دارد که کمالش در انسانها همان اسلام محمّدی است . یعنی نبوّت محمّدی میزان نبوّت تا پایان جهان است همانطور که نزول قرآن هم ختم نشده است و به صورت وحی باطنی در انسان جاری است و در هر دورانی در یک انسان مخلص گویا و ناطق می گردد که شرح و بیان به روز قرآن است که به تصدیق قرآن می انجامد و لذا در آخر الزمان و عرصه ختم نبوّت ، رسالت عرفانی جریان دارد که عرفان قرآنی است و نزول عرفانی قرآن در عرفان هر دورانی است .

بنابراین هر انسانی که امروزه خداوند را در دل و جان خود و جهان احساس و درک می کند یک انسان نبوی است و متصل به نور انبیای الهی . یعنی از شجره نبوّت است .

فصل سیزدهم

حق عشق

اکثر آدمها تمام عمر در انتظار کسی هستند که چون فرشته ای سوار بر اسب سفیدی بیاید و عاشقشان شود و آنها را بر اسب خود سوار کند و به سرزمین عشق ببرد و تا ابد بپرستد ولی عدّه ای اندک شمارند که در بدر در جستجوی کسی هستند که عاشقش شوند و تمام هستی خود را به پایش نثار کنند و تا ابد وی را بپرستند .

این دو نوع انسان است : خود پرست و دیگر پرست : شقی و عاشق . دسته اول زنانند و زن صفتان . دسته دوّم مردانند و بس اندکند و جمله شهیدند . یعنی شاهد بر این حقیقت که هیچ کس طالب محبّت و دوستی نیست و اهل محبّت را می کشند به جرم محبّت .

آنانکه شدیدتر در انتظار یک عاشق هستند که معشوق او باشند و پرستیده شوند ولی همین ها هرگاه هم که عاشقی می یابند دیوانه می شوند و دمار از روزگار عاشق بر می آورند زیرا در قبال عشق او احساس حقارت و نابودی می کنند و لذا سعی می کنند تا عشق او را نابود سازند این راز همه معشوق هاست .

اینست که مردم پیرو اراده به دوست داشته شدن و معشوق بودن نهایتاً فاحشه و روسپی و هر جایی می شوند و این جزای جفای دل در قبال عشق است که آنان را به خود فروشی و دریوزگی اشقیا می برد تا برای لحظاتی نقش عاشقی را تماشا کنند و خود را در جای معشوق قرار دهند و نقش معشوق را بازی کنند زیرا نمی خواهند که در قبال عشق حقیقی قرار گیرند تا متعهد نباشند زیرا عشق حقیقی تعهد می آورد و معشوق باید مرید عشق عاشق خود شود و عمده معشوق ها از این حق روی گردانند و لذا به سوی فسق می روند . عدّه ای می خواهند عاشق باشند که جماعت مرد فطرتاً از این دسته اند گرچه مردان عصر جدید این فطرت خود را در حال از دست دادن هستند و این اساس گرایش به همجنس گرایی و تخدیر و روانگردانها است .

و عدّه ای هم می خواهند معشوق باشند که جماعت زن فطرتاً اینگونه اند گرچه زنان جدید به سوی مرد واری می روند و لذا به سوی عشق نمایی و عاشق پیشگی در حرکت هستند و این همان زمینه همجنس گرایی در زنان است و فمینیزم هم بیان ایدئولوژیکی وضع این زنان است .

پس بایستی کل بشریت از بابت ارضای این نیاز فطری یعنی عشق تأمین شده باشند زیرا نیمی از بشر مرد هستند و نیمی هم زن ولی واقعیت جهان مدرن نشان دهنده قحطی روز افزون عشق در بشر است که فاحشگی و هرزگی و همجنس گرایی و انواع امراض روانی و اعتیاد و خود کشی و جنون و جنایت حاصل این قحطی است قحطی عشق !

به راستی چه خبر است چه اشکالی در میان است . چرا هنگامی که هر زن و مردی به محبوب خود می رسد و وصال می یابد اتفاقاً دچار قحطی عاطفی شدیدتری می شود و اینست که مفاسد اخلاقی و جنسی در افراد متأهل بسیار شدیدتر و بیمار گونه تر و بحرانی تر است و افراد جوانتر که ازدواج نکرده اند بدین لحاظ کمتر دچار بحران هستند یعنی همه زن و شوهرها و ازدواج کرده ها در آتش فقدان عشق می سوزند.

چرا چنین است . در دوران قدیم چنین امری به عنوان یک بحران اجتماعی و جهانی وجود نداشت و این بحران عصر جدید است . عصر جدید عصر بحران عشق و قحطی محبّت است .

اگر عشق در رأس همه شعارها و عربده های انسان مدرن است دال بر فقدان آن است . همه معتادان ، افسردگان ، بیماران اعصاب و روان ، منحرفین جنسی ، همجنس گرایان ، زندانیان و تباه شدگان قربانیان بی عشقی هستند و شکست در عشق . همه مفاسد اجتماعی در عصر جدید حاصل این بحران است . همه جنون ها و جنایات . براستی چه خبر است .

بسیاری مفاسد و بی بند و باری و آزادیهای نامشروع و برهنگی و مراکز عیش و فسق و فجور در عصر جدید را علت این بحران می دانند در حالیکه اینها معلول هستند و نه علت . علت همان فقدان عشق است .

گوئی بشر مدرن قادر نیست که پاسخگوی عشق باشد . یا عشق مردان (عاشقان) خالص و قوی و پایدار نیست و یا معشوقه ها (زنان) قابلیت هضم و دریافت و پاسخگویی به عشق را ندارند و حقوق آنرا ادا نمی کنند و یا این هر دو علت توأمان است .

عشق ، حقی از حقوق موجودی به نام انسان است و بلکه حق همه حقوق های انسان است زیرا انسان بی عشق یا یک جانور مریض است و یا یک دیو درنده و لذا به هیچ حق دیگری متعهد نیست . عشق حق الحقوق بشر است .

راز عشق راز آدم – حوائی است . خلقت حوا از بطن آدم موجب از خود بیگانگی و تهی شدن آدم از خویشتن خویش است . آدم بی خویش و حوا بی صاحب و خانه شده است . گوئی انسان از میان دو شقه شده است و هر شقه ای در جستجوی نیمه دیگر خویش است .

انسان یک موجود نیمه و ناقص است و لذا دچار حس قحطی وجود است . انسان موجودی ناقص الخلقه است و این نقص علت عشق است . عشق یعنی احساس نیاز به نیمه دیگر خویش . و لذا کسی که این احساس نیاز را ندارد در حقیقت هنوز یک جانور است ولی جانوری طبیعی نیست بلکه جانوری مریض و

عقب مانده است و لذا از همه حیوانات مریض تر و وحشی تر و حریص تر است و حیوانی دیوانه است و بقول قرآن از حیوانات هم پست تر است .

احساس نیاز به یک محبوب ابدی حداقل حس انسانی بشر است و آنکه این احساس را از دست داده در واقع دچار سقوط روح شده و به مادون حیوانی رجعت کرده است زیرا بشر نمی تواند یک حیوان سالم باشد .

انسان به مثابه یک حیوان عاشق ، انسانی ترین تعریف این موجود دوپا است . در اینجا عاشق بودن لزوماً به معنای دارای محبوب بودن نیست بلکه بمعنای نیاز به داشتن یک محبوب است ، داشتن نیمه دیگر وجود .

از همین جنبه است که امر ازدواج در دین و خاصه اسلام به مثابه امر اوّل دین است یعنی امر اوّل آدمیت . رابطه زن و مرد رابطه بین نر و ماده یک جانور نیست . اگر زن و مرد هم مثل همه حیوانات دیگر نر و ماده یک نوع جانور می بودند هرگز چیزی بنام ازدواج و تشکیل خانواده و فرهنگ و شرع و قانون پدید نمی آمد و اصلاً تاریخ و تمدن رخ نمی داد . کل تاریخ تمدّن بشری با تمام فرآورده هایش یک پدیده کاملاً آدم – حوائی است یعنی مخلوق عشق بین آدم و حوا می باشد . ولی این عشق از همان آغاز ناکام بوده است و لذا همه زن و شوهر ها عمری در این ناکامی بسر برده اند یعنی در این عشق به کام نرسیده و وصال روحانی انجام نشده است . و کل تمدّن بشری از هبوط و خروج آدم و حوا از بهشت شروع شد یعنی از فروپاشی عشق و آغاز عداوت بین آدم و حوا (به زعم قرآن) .

« و به آنان (آدم و حوا) گفته شد که از اینجا بیرون شوید چون دشمنان همدیگرید» قرآن -

بسیاری از زناشوئی ها چند صباحی را در بهشت عشق سپری کرده و سپس عدو شده اند یعنی از عشق ساقط شده اند . و این سرآغاز حیات مدنی و اقتصادی و فنی و مادی بشر است . و لذا کل مدنیت محصول عداوت بین زن و شوهر است و لذا تمدن بشری دارای هویتی خصمانه و جنونی است و همه محصولات این تمدّن هم ماهیتی ضد انسانی و ضد عشق دارند : حکومت ها ، علوم و فنون ، سیاست و اقتصاد و قوانین وو... .

تصنع در معنای وسیع و عمیق کلمه در عرصه عمل و اخلاق و مذهب و حقوق و تکنولوژی و هنر و سیاست و اقتصاد جملگی محصول فقدان عشق است زیرا عشق بر طبیعت استوار است یعنی بر بهشت . و لذا رشد صنعت و بی عشقی توأمان و همسو است . و لذا صنعتی ترین جوامع فاسق ترین جوامع هستند . چون عشق که نباشد فسق است و فسق همان عشق تصنعی است عشق ریائی ، عشق دروغین .

به همین دلیل ایام عاشقانه عمر زناشوئی به لحاظ معیشتی همان دوران زندگی طبیعی و لذا با قناعت و ساده گی و صفا است و هر چه که عشق تباه می شود تجمل گرائی و ماده پرستی و صنعت پرستی و ریا و فن و تصنع هم بیشتر می شود .

به همین دلیل وقتی که دختر و پسری عاشق هستند می توانند تک و تنها در غار هم زندگی کنند و هیچ مشکل و کمبودی هم ندارند ولی هر چه که این عشق تحلیل می رود کار به جائی میرسد که کاخ هم کفایت نمی کند و زن در صورتی مرد را تحمل می کند که تا هزار سال آینده اش به لحاظ معیشتی تأمین شده باشد. پول و ثروت و تجملات و آرزوها جملگی فقدان عشق را جبران می کنند . و لذا مهریه های امروزه واضح ترین نشانه فقدان عشق و محبت در ازدواج است .

و لذا در کاخ ها افسرده ترین و شقی ترین و فاسق ترین موجودات زندگی می کنند . دکوراسیون خانه و طلا و جواهرات و تجملات و زرق و برق ها جملگی نشانه فقدان محبت بین زن و شوهرند . و فضای خالی عشق را پر کرده اند تا زن و مردی بتوانند هیکل یکدیگر را تحمل کنند .

زن و مردی که عاشق نیستند غیر قابل تحمل ترین و عدوترین موجودات در جهانند . دو میمون وحشی و دیوانه و قحطی زده که بطور فزاینده ای در حرص و قحطی وجود غرق می شوند و اگر از هم جدا شوند این قحطی کاهش می یابد و متوقف می گردد . گریز زن و مرد از خانه دیگر از علائم فقدان محبت و قحطی وجود است . اشتغال پرستی جنون آمیز بشر مدرن بیش از آنکه حاصل نیاز معیشتی باشد حاصل فرار از خانه است حاصل فرار از خویشتن است .

کار زنان مدرن در بیرون از خانه هم بهانه ای دیگر برای این فرار است . زیرا خانه همان خانه مرد است و وجود مرد خانه زن است . اشتغال پرستی زنان واضح ترین نشانه فقدان حداقل محبت و اوج عداوت زناشوئی است .

گریز فرزندان از خانه هم نشانه دیگری از این گریز است . زیرا خانه فاقد عشق یک سردخانه است که دل و روح افراد را افسرده می کند . و اینست راز رونق اماکن فساد در بیرون خانه . این اماکن کانونهای تعشیق (عشق نمائی – عشق بازی – تظاهر به عشق – عشق مصنوعی) هستند .

و اینست که هر کسی در بیرون از خانه یک فاسق دارد آشکار و پنهان . که در رابطه با او تعشیق می کند و این حداقل تلاش برای ادامه حیات فاقد عشق است که در جوامع مدرنتر و آزاد آشکار است و در جوامع

مذهبی و غیر آزاد هم پیچیده تر عمل می کند مثل جامعه ما . و اینست که مثلاً مفاسد اینترنتی در کشور ما مقام اول را در جهان دارد یعنی مفاسد پنهان . زیرا زنان و مردان قادر نیستند که علناً فاسق داشته باشند . و طلاق هم جرم و جنایت محسوب می شود و اینست که در جوامع منافق ، جنایت زناشوئی هم بیشتر است و خیانت های زناشوئی و عداوتهای زناشوئی . نرخ نجومی مهریه نیز نشانه دیگری از این فاجعه است .
تا اینجا طرح صورت مسئله بحران و انهدام خانواده در آخرالزمان بود به مثابه بحران عشق که همان بحران وجود و احساس وجود است . این همان بحران انسانیت است که بصورت احساس نابودی بر همه روانها حاکم است . همه جنونها و جنایات و مفاسد و فجایع عصر جدید حاصل گریز از این نابودی است . زیرا انسانی که محبوبی ندارد و انسانی که عشقی ندارد خود را بر لبه سقوط از حیات و هستی می یابد که هر آن در حال نابود شدن است . برای انسان ، عشق همان وجود است و وجود انسانی جز بواسطه عشق حاصل نمی آید . آنکه عاشق نیست ، نیست . اینست مسئله !
این بحران دو مرحله دارد . آنکه هنوز عاشق است و به جستجوی محبوب است و دربدر فاحش و رسوا و گدای محبت است و در این جستجو تباه می گردد و دیگر مأیوس می شود . مرحله دوم زین پس آغاز می شود که قلمرو اعتیاد ، جنون ، روسپی گری حرفه ای ، ایدز ، جنایت ، خودکشی ، افسرده گی ، انواع امراض روانی و تبهکاری حرفه ای است . و این نابودی است . جوامع مدرن را می توان به این دو دسته تقسیم کرد .
آخرالزمان عصر تنهائی جبری انسان است : قیامت آن روزی است که همه تنهایند و هیچکس را توان یاری دادن به دیگران نیست . در این روز جز خدا یاور و یاری نیست . اینست بیان سرنوشت انسان مدرن و آخرالزمانی .بنابراین در این بحران وجود آدمی نجات یافته است که یا خدا را یافته باشد و به او متصل شده و از این قحطی رهاشده باشد و یا یکی از اولیای الهی را که به خداوند مربوط شده اند . و نشان این نجات همانا رهائی از هراس و حرص و قحطی وجود است و نجات از گدائی محبت . پس خدا و یا یکی از اولیای او می توانند که انسان در حال سقوط را از قحطی محبت نجات دهند . و اینست که عصر جدید به لحاظی عصر پیدایش عرفانهای دجال و شیادانی است که کوس اناالحق می زنند . این مکاتب شیطانی و شیادان بر خرابات دل و روح انسان مدرن دکان نجات درست کرده اند . پس اینان از شیطان هم پلیدترند .
بنابراین عرفان حق که راه خداجوئی و اتصال به محبت الهی در خویشتن است تنها راه نجات انسان مدرن است که از بی عشقی به جنون و جنایت و خودکشی رسیده است . روابط جنسی و نژادی و خانواده گی عرصه اشد قحطی و تنهائی در عصر ماست . عارف حق کسی است که انسان در حال سقوط را در می یابد و در حریم محبت الهی مستقر می کند و درب عشق الهی را بر او می گشاید . و این تنها نشانه حقانیت یک عارف صدیق است .
وجود خود عارف نیز دربی از محبت حق به روی تشنگان محبت است و هر که روی بر او کند از قحطی عشق و وجود رهیده است . عارف حق سرچشمه محبت الهی و هستی بخش آخرالزمان است . و این معنای نجات و ناجی در عرصه غیبت است . در عصری هستیم که دیگر هیچکس قادر نیست دیگری را از تنهائی و قحطی نجات دهد . انسان نجات یافته امروز یا خود یک عارف واصل است و یا به عارفی متصل است .
آنکه امروزه به نیت رسیدن به عشق و نجات از تنهائی ازدواج می کند پشیمان می شود . انسان امروز باید بداند که تقصیر کسی نیست ما در عصر تنهائی و تفرید و تجرید فزاینده قرار داریم به لحاظ تاریخی . و این یک واقعه متافیزیکی و جهانی است ما در عصر قیامت هستیم . کسی که این معنا را درک نکند هیچ چیزی را در این دوران درک نمی کند و سرگشته و دیوانه و جانی می شود و از همه انتقام می ستاند و نهایتاً خودش را نابود می کند .
امروزه امر ازدواج را بایستی فقط به عنوان یک وظیفه دینی و اخلاقی برای حفظ حداقل فطرت و عزّت و سلامت نفس دانست . توقع و تصور عاشقانه از ازدواج از علل تباهی و بدبینی و انحطاط است . ازدواج در هیچ جای تاریخ هرگز پاسخگوی نیاز روحی انسان نبوده است ولی امروزه پاسخگوی حداقل نیاز عاطفی بشر هم نیست .
آیا خوردن و خوابیدن به نیت عشق می تواند باشد ؟ ازدواج هم چنین است و هرکه حقوق الهی ازدواج را رعایت کند تا حدود زیادی از سقوط در بحران عاطفی و قحطی وجود نجات می یابد و می تواند راه نجات خود را در مسیر سلوک عرفانی و سیر الی الله آغاز کند . کسی که خانواده و تعهدات خانوادگی ندارد سریعتر از هر کسی ساقط و نابود می شود .
هریک از طرفین زناشویی حتی اگر به طور یک طرفه به وظایف و حقوق الهی خود عمل کند به خودش خدمت کرده و خود را از نابودی نجات داده است و هرکه عمل نکند خود را در سراشیبی نابودی قرار داده است . هرکه به همسر خود خیانت کرده نابود شد .

همسر و فرزند و نژاد پرستی علت به بن بست رسیدن بشر با تمامیت عواطف نژادی است و این یک جزای تاریخی است این قیامت تاریخ نژادپرستی بشر است . عشق نژادی که برخاسته از عشق شهوانی و پایین تنه ای بشر است اساس این بحران عاطفی و انهدام خانواده است .
دوزخی ترین کانون خانواده برخاسته از آتشین ترین عشق های نژادی است که همه اعضای خانواده هیزم این دوزخند .
در جوامع سنتی این دوزخ آتشین تر است ولی در جوامع مدرن قبل از فوران و انفجار این آتشفشان جملگی می گریزند و مجبور به تحمل این آتش نیستند .
همانطور که خانواده ها در جوامع سنتی تر پیچیده تر و دوزخی ترند حکومتهای حاکم بر این جوامع نیز چنین اند و همچنین هستند همه نهادهای اجتماعی و اقتصادی و حقوقی و مدنی و بهداشتی و درمانی و فرهنگی و غیره .
در عصر ما اساس تنازعات بین ملتها و تمدنها بر این محور است . به هرحال کل تمدن مدرنیزم که تمدنی مبتنی بر انهدام عشق و خانواده است خواه نا خواه به سوی فروپاشی و نابودی کامل خانواده می رود مثل پرورشگاهها ، مهدکودکها ، یتیم خانه ها ، بیمارستانها ، تیمارستانها ، زندانها ، میکده ها ، روسپی خانه ها ، مافیاهای اقتصادی و سیاسی ، مافیای قاچاق مواد مخدر ، احزاب ، اتحادیه ها و ... این همان ارکان امپریالیزم جهانی است که بر اساس انهدام خانواده و نابودی رابطه آدم –حوائی پدید آمده و رشد می کند و این انهدام نهایتاً کل این تمدن امپریالیستی را با تمامیت خودش به بن بست و تضاد و خود بر اندازی می کشاند و این پایان تاریخ تمدن بشر است : آخرالزمان ! و این همان دوره خود کشی جمعی بشر است به پیشگویی پیامبر اسلام و ائمه اطهار .
و آنک بشریت برای ظهور ناجی موعود به عنوان ظهور عشق و رحمت الهی آماده است .
ظهور همان ظهور عشق است آنگاه که دیگر کمترین اثری از عشق بر روی زمین باقی نمانده است و ناجی هم ناجی قلوب و روح بشریت است از نابودی و خودکشی .
انسان بی عشق انسان بی وجود است آنکه محبوبی ندارد موجودیتی ندارد مثل موجودی سر کنده است که نه می میرد و نه زنده می شود آنکه محبوب نیست موجود نیست .
ناجی موعود ناجی عشق است . کسی است که همه بشریت را یکایک دوست دارد . این محبت همان نجات است و لا غیر .
آخرالزمان همان پایان تاریخ دوست داشتن است یعنی تعداد انسانهایی که مظهر اراده به دوست داشتن دیگران هستند بی آنکه دوست داشته شوند و محبوب باشند مستمراً کاهش می یابد . آنانکه دیگران را دوست دارند بی آنکه دوست داشته شوند همان اولیای الهی هستند و ناجیان بشریت در دوران غیبت . اینان جانشینان امام زمان و مسیح موعودند .
اراده به دوست داشته شدن و محبوب و معشوق بودن اساس کفر بشر است که امروزه به اوج خود رسیده است . این همان هسته مرکزی استکبار و سلطه و آدمخواری در جهان است .
امروزه همه می خواهند محبوب باشند و کسی نمی خواهد خودش دوست داشته باشد بی آنکه محبوب باشد. و اینست آخرالزمان و علت العلل بحران وجود و قحطی عشق و محبت . یعنی کل بشریت به سوی زن صفتی و نامردی به پیش می رود . این فقدان مردانگی است . وروی دیگر این واقعه فقدان زنانگی است یعنی همه زنان هم می خواهند مرد شوند .
لافتی الا علی (جز علی مردی نیست) سرلوحه هویت بشریت در عصر ماست .
در عصری به سر می بریم که نه مردی پیدا می شود و نه زنی . یعنی نه آدمی هست نه حوائی و لذا عشق هم بر افتاده است . اینست مسئله !
یعنی انسانیت بر افتاده است و بشریت به لحاظ روح عقیم شده است این جزای خود پرستی بشر است . مرد در خود پرستی نامرد و ضد مرد شده است و زن هم در خود پرستی اش نازن و ضد زن شده است و این دو به غایت عداوت با یکدیگر رسیده اند زیرا هرکسی عاشق خودش است و عشق یعنی دیگری را بر خود ترجیح دادن !
و ایدز واضح ترین بیان انهدام رابطه آدم و حوا است و نیز کاملترین عذاب این رابطه . رابطه ای که بالایش نابود شده و فقط پایین تنه آن مانده است و لذا امروزه هر کسی یک عورت است و بس . فقدان عشق حاصل عورت پرستی است . و لذا عورت در عصر ما رنجورترین عضو بدن انسان است و این نشانه بر افتادن نسل بشر است و این حاصل نژاد پرستی است که همان عورت پرستی خویشتن است .
آخرالزمان آخر عمر عورت پرستی بشر است و آنچه که بر افتاده است عشق عورت است و ایدز حجتی آشکار بر این حقیقت !
عشق پایین تنه ای در حال انقراض و انهدام است تا مجال و مکانی برای رشد عشق بالا تنه ای باشد .

تاریخ بشر بر روی زمین جز عشق حقی ندارد . همان حقی که تماماً پایمال شده است و ظهور ناجی موعود ظهور حق پایمال شده انسان درجهان است ظهور عشق روحانی و عرفانی و الهی و این حق از اعماق خرابات و ابطال کامل این تمدن ضد عشق سر بر می آورد : خرابات تمدن عورت پرست و پول پرست پولی که عورت را لباس عشق می پوشاند .
اراده به محبوب بودن و معشوق بودن است که عشق را تبدیل به عورت می کند و عورت را هم تبدیل به پول معامله می کند واینست که پول و سکس دو پایه این تمدن است . با ورود ایدز و انواع دیگر عذابهای جنسی بی تردید سکس و عورت پرستی نابود می شود و این آستانه انهدام پول است . آیا اینک معنای این بحران مالی را در جهان درک می کنید که مهدش آمریکا است و به سراسر جهان اشاعه می یابد و این تازه آغاز واقعه است این آستانه انهدام عورت پرستی است که لباس عشق بر تن کرده بود . این بحران عشق عورتی است . این سقوط بازار عورت است که به سقوط نظام سرمایه داری جهانی منتهی می شود .
این است پایان فلسفه تاریخ عورت پرستی بشر که همان خود پرستی و نژاد پرستی بشر است .

فصل چهاردهم

حق رابطه

انسان مربوط ترین موجود در کائنات است زیرا امکانات ارتباطی و رسانه ای او دقیقتر و کامل تر از هر موجود دیگری است و از همه مهمتر عمق ارتباط انسان با جهان است . یعنی انسان با باطن جهان مربوط است به همین دلیل ارتباط انسان با جهان عاشقانه است و این به دلیل آن است که حواس و ادراک بشری روحانی است چون انسان صاحب روح است . انسان به واسطه روح خود لمس می کند .

ارتباط بر قرار کردن انواع و درجات لمس کردن است . انواع حواس پنجگانه انواع لمس هاست . دیدن و شنیدن و چشیدن و بوئیدن و نوازش کردن انواع لمس هاهستند . فکر کردن درباره هر چیزی نیز لمس برتری است و عشق هم لمسی دیگر است و اتحاد و یا وصال روحانی که مقام توحید می باشد لمس و ارتباط کامل است که مقام انسان کامل می باشد . پس رشد و تکامل آدمی تماماً مربوط به درجات و تکامل ارتباط و لمس انسان نسبت به جهان است که آخرین و عالیترین ارتباط و لمس انسان همان ارتباط انسان با خویشتن است و لمس و وصال انسان با خویشتن که همان اتحاد و وصال انسان با جهان است و با خدای خویش . و ارتباط با خدا که آخرین ارتباط است حاصل انواع و سلسله مراتب ارتباط با مخلوقات اوست و بمعنای لمس و وصال با خالق جهان می باشد یعنی لمس و رابطه با ذات عالم هستی .

پس انسان برای رابطه خلق شده است تا نهایتاً با خالق خودش مربوط شود و با او به دوستی و وحدت برسد که این را مقام فنای ذات گویند یا وصال روحانی و مقام وحدت وجود که مقام خلافت اللهی انسان است زیرا کمال لمس و رابطه با کسی وقتی است که بر جای او قرار گیری و جانشین او شوی .

حیوانات فقط بخاطر نیازهای غریزی خود با جهان ارتباط بر قرار می کنند . نیاز به خوردن و برقراری رابطه جنسی . یعنی رابطه ای پائین تنه ای . و لذا روابطشان بر محور ارضای این دو نیاز شکل می گیرد . آنها غذای خود را می شناسند و جنس مخالف خود را به هنگام بروز میل جنسی و لانه خود و برای مدتی هم بچه های خود را . روابط حیوانات در رابطه با انسان هم بر اساس ارضای همین غرایز است و نیز نوازش و عواطف بشر و اراده به محبوب بودن . اراده به محبوب بودن در حیوانات هم حضور دارد و اساس اهلی شدن آنهاست .

ولی اراده به دوست داشتن و محبت ورزیدن و گذشت از خود برای دیگران یک زمینه ویژه انسان برای برقراری ارتباط است . و این ارتباطی روحانی است و عرفانی که البته در عده بس اندکی در انسانها وجود دارد .

اراده به دوست داشتن و گذشت از خود موجب برقراری رابطه ای ذاتی و ماورای طبیعی با جهان است که منجر به ارتباط با خدا می شود زیرا این اراده خاص خداست و اخلاق خدا در خلقت جهان و انسان است . و لذا پیروی از این اخلاق موجب ارتباطی روحی با جهان و جهانیان و خالق جهان می شود .

اراده به دوست داشتن و عشق ورزی و ایثار از ارکان موجودیت جانوری بشر نیست و مستلزم زحمت و تلاش و تمرین است . آدمی در جریان تلاش برای دوست داشتن بی مزد و منت دیگران بتدریج با وجهی از وجود خود آشنا می شود که وجهی روحانی است . این همان راه و رسم ارتباط انسان با روح و خدای خویشتن است . این تلاش که بصورت جهادی بر علیه نفسانیت غریزی و حیوانی خویش به فعل می آید بتدریج آدمی را با معنا و احساس جدیدی از وجود خود آشنا می کند و به زبان بهتر این تلاش موجب خلق جدیدی در انسان می شود که خلقت دوباره و روحانی است .

انسان بخودی خود چیزی بیشتر و برتر از حیوانات نیست و بلکه پست تر از آنهاست و حیوانی دیوانه و قحطی زده است . و این جنون و قحطی زدگی و عطش را فقط در جریان اراده به دوست داشتن جبران و علاج می کند و نقص وجودش را برطرف می سازد .

عطش محبوب بودن فقط و فقط در تلاش در جریان دوست داشتن و گذشت و ایثار بی مزد و توقع است که بر طرف می گردد و آدمی از دریوزه گی محبت نجات می یابد . زیرا این دریوزه گی اساس ستم پذیری و ستم گری و تباهی بشر است .

اراده بـه دوست داشتن قلمرو کشف حیات و هستی جاودانـه و فـوق طبیعی و روحـانی است . در حالیکـه اراده به محبوب بودن که فقط در ارضای غرایز جانوری عمل می کند بسرعت به بن بست مـی رسد و فرو می پاشد و این اراده عرصه تجربه و درک مرگ و نیستی است . زیرا کسی که می خواهد محبوب باشد از عاشق خـود فقط توقـع ارضـای فزاینـده غرایـز حیـوانی خـود را دارد هـر چـه بیشتر و متنـوعتر خـوردن و پوشیدن و بازی کردن و عیاشی و شهوت باره گی . و این غرایز چـون محدود هستند و بسرعت ارضـاء و پوچ می شوند و لذا محبوبیت هم به پایان می رسد و عبث و جنون رخ می نماید و نفرت و انتقام و عداوت و نـابودی .

بنابراین اراده به دوست داشتن و عشق ورزیدن و گذشت و ایثـار بی مزد و منت و توقـع هم در رابطـه بـا انسانـهای حیوان صفت بسرعت به پایان خود می رسد و معشوق میل به بلعیدن و نابودی عاشق را می یابد و دیوانه می گردد مثل بچه های دردانه و بچه ننه یا زنهای بولهوس و مرد خوار که مصرف کننده یکطرفه محبت شوهر خود هستند .

بنابراین اراده به دوست داشتن فقط در رابطه با خدا و اولیای الهی امکـان رشد و تعالی و پاسخگوئی دارد و عاشق را به ماورای طبیعت و حیات و هستی فوق حیوانی هدایت می کند و موجب رابطه روحانی و فـوق مادی انسان با جهان و خالق جهان می شود .

بنابراین عشق به همسر و فرزندان و نژاد بسرعت به بن بست و فروپاشی می رسد و خـود عشـق را نـابود می سازد و موجب قطع رابطه با جهان می گردد.

پس عشق ورزیدن یکطرفه و بی توقع آنهم به انسانهای مؤمن و اهل معرفت و محبت و خداونـد ، موجب رابطـه ای جهـانی و جاودانـه و هستی شمول مـی شـود و انسـان را بـه وحدت و محبت بـا روح هستی مـی رساند و به سرمنشأ محبت یعنی خداوند متصل می سازد .

بنـابراین دو نـوع رابطـه داریـم : گیرنـده و دهنـده : بخیـل و سـخی : معشـوقیت و عاشـقیت . انسـان فقـط در رابطه دهنده و سخی و عاشقیت با جهان و جهانیان آنهم در ارتبـاطی تنگاتنـگ بـا یـک انسـان عـارف و اهل محبت است که به رابطه ای جاودان و بی پایان با روح و خالق هستی می رسد و محبوب خداونـد واقـع مـی شود یعنی محبوب عشق می شود و موجودی جهانی و بلکه فوق جهانی می گردد .

عشق و محبت به اشقیاء اگر فقط برای خدا و رسالت دینی و عرفانی نباشد موجب انـهدام عشق و مـرگ دل در انسان می شود . و از این منظر است که علی ع می فرمایـد کـه : محبت دربـاره اشـقیاء ، شـقاوت است درباره محبت .

چه بسا که انسان اهل محبت و ایثارگری ، عشق خود را نثار یک انسان پلید و شقی و حیوان صفت می کند و نهایتاً گوهره عشـق در او نـابود مـی شود و دلش سنـگ مـی گردد و این بزرگترین خیانـت انسـان نسبت بخودش و معصیت در حق عشق و بلکه خود خداوند است که کانون عشق است و مستوجب عذاب است و عذابی بدتر از مرگ دل نیست . به همین دلیل خداونـد در کتـابش مکرراً بـه اهل ایمـان (اهل محبت و زنـده دلان) امر می کند که کافران (اشقیاء) را به دوستی مگیرند و دوست نداشته باشند حتی اگر همسر و فرزنـد و والدین باشند . کافران خصم خدایند و عملاً خصم محبت هستند و لذا دلی کـه در نـزد خصم دل باشد مـی میرد . دل دادن به کافران معصیتی کبیر است و اشد عذابها را موجب مـی گـردد کـه آتـش گرفتن دل است و نهایتاً مرگ دل . خدمت کردن به مردم برای رضای خدا جدای دل دادن بـه آنهاست . دل بجز در نـزد خدا و اولیای او ، می میرد یـا دوزخـی مـی شود . یعنـی ارتبـاط انسـان بـا جهـان و جهانیـان نـابود مـی شود و این بمعنای محبوس شدن در چاه تن است .

هستی و حیات انسانی تماماً برخاسته از کیفیت رابطه اش با جهان است . هستی ، رابطـه است یعنـی عشـق است زیرا انسان بدلیل صاحب روح بودن با هر که و هر چه مربوط شود عاشق می شود یعنـی دل مـی دهد . و دل دادن به کافران که خصم عشق و ایثارند منشأ همـه گناهـان و عذابهای بشر است زیرا روح را در زندان تن حبس مـی کنـد و تـن درک اسـفل السـافلین است و در ایـن چـاه دچـار ظلمت و رکـود و انجمـاد مـی شود.

هستی ، رابطه است و این قاعده ای برای همه موجودات عالم است . اگر روابط هر چیز با جهان بیرون قطع شود آن چیز حتی به لحاظ فیزیکی نابود می شود . مثلاً اگر قوه جاذبه بین اجرام و ذرات و کرات و اشیاء، نابود شود کل جهان هستی فرو می پاشد .

و آن نوعی از رابطه که موجب رسیدن انسان به وجود جاوید و الهی می شود همان عشق ورزیدن و ایثار است بی مزد و منت و توقع . و این نوع عشق فقط در رابطه با خداوند یا یکی از اولیای او و اصلاً امکان پیدایش و رشد می یابد و در رابطه با کسانی که اهل عشق ایثاری و عرفان نیستند این گوهره منهدم می شود و این انهدام هستی ویژه انسان است و تبدیل انسان به موجودی پست تر از حیوان و نبات و حتی جماد . بقول قرآن کریم : بسیاری از مردم حیوانند و برخی از حیوان هم پست ترند . و برخی چون سنگ هستند و برخی از سنگ هم پست ترند . این درجات وجودی انسان محصول نوع رابطه انسان با جهان و جهانیان است . همانطور که در قرآن می خوانیم بهشت و دوزخ هم دوغایت از حیات انسان است که محصول دو نوع رابطه با دو نوع انسان است .

دوست داشتن گوهره ای نیست که مادرزادی باشد الا در انگشت شماری از انسانها در تاریخ . این گوهره را باید در جریان تمرین و تلاش ایثارگرانه کسب نمود . تمرین برای ایثار بی مزد و منت ذات تربیت است که والدین بایستی از کودکی به فرزندان خود بیاموزند و این تجربه را به آنان القاء نمایند تا لذت و عزت و روحانیت حاصل از ایثار را از کودکی بچشند . این گوهره خودکفائی و استقلال و آزادی روح انسان است که شاهراه رابطه با ذات هستی یعنی خداوند است . ایثار، صراط المستقیم هدایت انسان از درک اسفل السافلین بسوی عرش اعلی العلیین است .

ایثار همان ارتباط الهی انسان با جهان است و این ارتباط منجر به لقاء الله و اتحاد با اوست . انسان ایثارگر با چشم و گوش و هوش و دست خدائی خود با جهان رابطه برقرار می کند زیرا خداوند بواسطه ایثارش جهان را آفرید پس ذات هستی ایثار است و بواسطه ایثار می توان به ایثار رسید یعنی به خدای جهانیان .

ایثار شاهراه رسیدن به مقام خلافت اللهی است یعنی رسیدن به وجود الهی و الوهیت وجود .

فصل پانزدهم

حق زمان

راهی بسوی هستی

بسم الله الواجد

۱-«بودن» در اولین نگاه و ادراک همان «بُدن» است یعنی تن و کالبد مادی و محسوس هر چیزی . که اصل آن حجم است یعنی مقداری از فضا را اشغال کردن . پس اساس بودن همان در فضا بودن است و صاحب مکان بودن . و این امکان بودن است . امکان بودن همان مکان و مکانیت است . و این بمعنای دیده شدن است . یعنی دیده شدن ، همان موجود بودن است . پس چشم و دیدن اولین و مهمترین حس درک بودن است .

۲-تا چیزی دیده نشود یعنی حجیم بودن آن مسلم نشود و مکانش درک نگردد موجودیتش بدیهی نمی آید . ولی اگر بینائی نباشد با لمس آن چیز نیز همان ادراک حاصل می آید . لمس کردن چیزی همان دیدن بواسطه دست است یا دیدنی ملموس و نزدیکتر است . و دیدن هم لمسی از راه دورتر است . همانطور که از طریق شنیدن صدای چیزی و یا دریافت بوی چیزی هم موجودیتش را در می یابیم ولی دریافتی بدیهی نیست . دریافت بدیهی همان لمس است هر چند که همه حواس پنجگانه انواع لمس جهان است : لمس نوری (دیدن) ، لمس صوتی (شنیدن) و غیره .

۳-پس بودن به واسطه انواع لمس کردن درک می شود تا چیزی لمس نشود وجودش بدیهی نمی آید و لمس کردن یعنی بدن بودن را درک کردن و حجم و مکانیت آن را تشخیص دادن .

٤-لمس کردن موجب درک بودن نقد و حاضر موجودات می شود یعنی هستی در فضا به واسطه لمس دریافت می شود ولی برخی چیزها را به واسطه به یاد آوردن درک می کنیم و این درک هستی در زمان است . هستی در زمان که در حافظه حضور دارد همان به یاد آوردن هستی در فضا (مکان) است . یعنی هستی در فضا که همان بودن است در حافظه ما ثبت می شود که این هستی در زمان است . پس زمان موجب حفظ بقای بودن در ذهن ما می شود و حافظه هم حاصل گذشت زمان در انسان است . پس بودن در زمان به بقای ابدی در ذهن انسان می رسد و ذهن انسان بودن را در خودش جاودانه می کند از طریق به یاد آوردن .

٥- حافظه و به یاد آوردن یکی از جادوئی ترین واقعه در جهان هستی است بدینگونه عالم هستی در انسان پایدار و جاودانه می شود .

٦- یعنی زمان موجب ابدی ساختن هستی در انسان می شود . از جمله ابدی ساختن خود انسان در ذهن خودش و بدینگونه زمان مانع نابودی جهان می شود هرچند که خودش موجب نابودی تدریجی جهان است و بستر تغییر و فساد است .

۷- زمان هم تباه کننده و مرگ آور است و هم حافظ و ابدی کننده .

۸- براستی زمان چیست ؟

۹- زمانی که ویرانگر و نیز حافظ هستی است البته زمانی نیست که حاصل دوران کرات و گردش شبانه روز است که ساعت آنرا نشان می دهد زمان مورد بحث به مانند یک موجود حقیقی و نامرئی در وجود انسان است همچون روح .

۱۰- اگر فقط انسان موجودی زماندار و به یاد آورنده جهان است و زمان را درک می کند به خاطر تفاوتش با سایر موجودات است و آن حضور روح در اوست . پس زمان یا همان روح است که سرّ جاودانگی و نابودی است و یا اثری از روح است یا خاصیتی از روح .

۱۱- انبیای الهی فقط حامل ذکر یعنی به یاد آوردن بوده اند و لذا قرآن هم کتاب ذکرنامیده شد که جهان را به یاد بشر می آورد از جمله خداوند را و خود انسان را .

۱۲- در قرآن کریم می خوانیم که دورانی بر بشر گذشت که هیچ چیزی را به یاد نمی آورد یعنی دوره ای بشر فاقد زمان بوده است یعنی فاقد روح و این مربوط به حیات و هستی بشر قبل از آدم شدن و دمیده شدن روح خدا در بشر است . بشر بی زمان مثل حیوانات و نباتات و جمادات است.

۱۳- پس زمانیت همان روحانیت و آدمیت بشر است و لذا هرکه قدرت ذکر و به یاد آوری عمیق تری داشته باشد آدمتر و روحانی تر است تا آنجا که وجود خدا را هم به یاد آورد این مقامی از معراج روح و دیدار با خداست . زیرا زمانی آدمی در حضور خدا بوده است و او را دیدار کرده است .

۱٤- زمان نجومی و شبانه روزی و ساعتی که زمان بیرونی است بر خلاف زمان روحانی بشر موجب نسیان می شود و زمان روحانی در نقطه مقابل زمان نجومی قرار دارد .

۱۵- زمان باطنی که همان روح یا محصولی از روح است موجب درک بودن جهان می شود .

۱٦- زمان باطنی همان اکنونیت و حال است ولی زمان نجومی همواره گذرا و گذشته است که در آینده به صورت آرمان و آرزو و تخیل بروز می کند و مولد آینده نگری هم هست .

۱۷- پس آن زمانی که ویرانگر و نابود کننده بودن ها و بدنهاست زمان نجومی و رونده است و همه چیز را با خود می برد ولی زمان باطنی جاودانگی و حال و حضور است و بودن را موجب می شود و درک بودن را سبب می گردد .

۱۸- به بیان دیگر انسان دارای دو نوع بودن است یکی بودنی در گذشته و آینده است که این حاصل زمان نجومی بوده است ولی به واسطه زمان باطنی درک می شود . یعنی زمان نجومی نابود می کند و زمان باطنی و روحانی این نابود شدگی را باز می گرداند و احیا می کند و این گذشتن را ثبت می کند .

۱۹- زمان نجومی و بیرونی رونده و برنده و نابود کننده بودن است ولی زمان باطنی و روحانی بازدارنده و ضبط کننده و احیاگر است و گذشته را در اکنون حافظه ثبت می کند و باقی نگه می دارد .

۲۰- زمان بیرونی موجب تغییر و فساد و مرگ و نابودی است و زمان درونی موجب ثبات و بقا است .

۲۱- «حال» بخشی و وجهی از زمان نجومی نیست . در زمان نجومی چیزی بنام اکنون ممکن نیست .

۲۲-در عین حال اکنون و حال آن گلوگاه و سرچشمه ای است که هم هستی را عبور می دهد و هم ثبت می کند . از درب اکنون است که آینده تبدیل به گذشته می شود و فردا تبدیل به دیروز می گردد . ولی انسان بمیزانی که بتواند بر آستانه این درب بماند و مقیم شود جاودانگی را می یابد و بودن جاودانه را درک می کند .

۲۳-انسان بمیزانی که بتواند بواسطه ذکر و به یاد آوردن به اعماق گذشته نقب بزند و بر آستانه ازلیت و قدیم برسد و بر مرز عدم خود نائل آید و با خدا دیدار کند می تواند در مقام حال مقیم شود و جاودانه گردد و جاودانگی بودن و جهان را دریابد که همان بهشت هستی و هستی بهشتی است : هستی به هستی (بهشتی) .

۲٤-انسان بمیزانی که بتواند در حال بایستد به هستی می رسد هستی بهشتی . و بمیزانی که نتواند در حال خود بایستد دچار هستی نیستی می شود نایستی (نیستی).

۲۵-بایستی و نایستی همان بهستی و نیستی است . که دو نوع درک از وجود است هستی بهشتی و برزخی . وجود برزخی همان وجود نایستی است .

۲٦-و لذا کل دین خدا امر به ایست و توقف و سپس رجعت می کند بسوی منشأ ازلی هستی که خداست .

۲۷- خدا هستی و بودنی بدون بدن و بی مکان و بی فضا است . یعنی هستی در مکان و فضا نیست چون هستی در زمان نجومی که زمان تغییر و فساد و نابودی می باشد نیست . هستی بی زمان است یعنی هستی در حال است که همان جاودانگی است .

۲۸-انسان بواسطه زمان روحانی و اکنونیت می تواند به درک هستی بی مکانی و بی فضائی و بی بدنی نائل آید .

۲۹-و انسانی که با هستی بی مکانی و فوق فضائی و بی بدنی آشنا نیست آنرا نیستی می پندارد و در قبال درک آن حس نیستی و نابودی دارد یعنی در اکنونیت احساس نابودی می کند یعنی جاودانگی را مرگ و نابودی می یابد . و لذا از حال گریزان است .

۳۰-خداوند جهان هستی را به دو شیوه خلق کرده است یکبار به آنی و در حال و بی زمانی خلق کرده است و این هستی جاودانه و بهشتی است . و یکبار هم بمدت شش روز خلق کرده است و این هستی تاریخی و زمانی است . این همان هستی نجومی است که همه آدمها با آن سر و کار دارند و درکش می کنند ولی هستی آنی و کن فیکونی را فقط اهل حال و مقیم اکنون درک می کنند و آن هستی جاوید و بهشتی است . ولی هستی زمانی و شش روزه همان هستی برزخی است که در قیامت کبرا عمر این هستی زمانی و نجومی ختم می شود و هستی جاوید می ماند . که دو تجلی بهشتی و دوزخی دارد .

۳۱-بودن در مکان و فضا یا بودن زماندار همان هستی در نیستی است و لذا ماهیتی برزخی دارد و بین بود و نبود است . زیرا آنچه که مکان یا فضا نامیده می شود قلمرو عدم و نیستی است زیرا اگر هر بودنی از فضا حذف شود و تمام ذرات هم از میان برود آنچه که در فضا می ماند همان نابودن است که هستی بی بدنی است . که همان خلاء است . پس هر آنچه که در مکان هست مبتلای به نابودن است و لذا بود نبود است . و تاریخ و عمر هر چیزی حاصل بود نبود است یعنی ابتلای هستی در نیستی . زیرا مکان و فضا همان عدم است . و این بودن در نابودن (فضا) باعث زمانیت و تاریخ است زیرا این استقرار بودن در فضا موجب گردش دورانی و نجومی و تغییر و فساد و مرگ و نیستی می شود .

۳۲-یعنی زمان نجومی و تاریخی که همان حرکت و گردش و تغییر است و مرگ و نیستی می آورد حاصل ابتلای بودن به نابودن است و فضا یا مکان همان ظرف نابودن است .

۳۳- پس این کائنات همان هستی در نیستی است که بیان دیگری از هستی در زمان یا هستی تاریخی می باشد که عمر دارد و قیامت هم پایان عمر این هستی است .

۳۴-ولی هستی در هستی یا هستی بهستی همان هستی بهشتی است که هستی در فضا و مکان نیست این هستی قلمرو حضور جاودانگی و خداوند است که قلمرو جوانی ابدی است و پیری و مرگ ممکن نیست چون نابودی نیست چون مکان و فضا نیست . پس هستی بهشتی در کجاست ؟

۳۵- هستی بهشتی در زمان باطنی و اکنونیت است زیرا حاصل کن فیکون و خلقت آنی خداست به همین دلیل در بهشت همه اهل بهشت دارای قدرت کن فیکون هستند و هر چه که اراده کنند همان می شود . (قرآن) –

۳۶- هستی بهشتی یا هستی در هستی ، هستی روحانی است این هستی در روح مقیم است و نه فضا که همان ظرف نابودی و عدم است .

۳۷-در حقیقت کائنات که همان جهان و آسمان اول یا آسمان دنیا در قرآن است که جهان اجرام و ذرات و کرات است و ناسوت نامیده می شود هستی در نیستی است . هستی مستقر بر نیستی . و لذا این جهان را برزخ گویند .

۳۸- ولی جهان ها و آسمانهای فوقانی برزخی نیستند تا جائیکه آسمان هفتم قلمرو هستی محض است هستی فی نفسه و جاودانگی که عرش خداست .

۳۹-ولی درب ورود به هستی در هستی دل انسان است در حیات این دنیا که همان عرصه حال و اکنونیت و ابدیت است . و انسان از این درب می تواند بـه آسمان هفتم و عرش خدا برسد . کـه این درب روح و بـی زمانی است . درب بودن جاوید است نه بودن بدنی که بودنی در نابودن است .

٤۰-آنچه کـه قوه جاذبـه کرات نامیده مـی شود حاصل رویـاروئی هستی و نیستی است .و این رویـارویی باعث گردش و دوران و تغییر و تباهی و نیستی است که به واسطه زمان نجومی سنجیده و درک مـی شود و لذا تغییر مترادف با زمان است و حرکت بدون زمان نجومی معنا ندارد .

٤١- پس واضح شد که هستی در این جهـان یعنـی هستی در مکـان و فضا همـان هستی در نیستی است . هستی مبتلا و محکوم بـه نـابودی است تـا قدر هستی را دریابد و هستی را طلب کند همـانطور کـه آدم در هستی بهشتی بود و قدرش را ندانست و از آن ساقط شد و به هستی نیستی مبتلا شد یعنی هستی زماندار و مکاندار و میرا .

٤٢- و لـذا انسـان بـه میزانـی کـه نیستی را درک مـی کنـد هستی را در مـی یابد و لایـق هستی در هستی (بهشتی) می شود یعنی موفق به کشف بی زمانی و اکنونیت در خویشتن می شود که راه دل است کـه راه هستی در هستی است یعنی راه خروج از نیستی است واین همان راه عروج و خروج هستی از نیستی است به سوی هستی در هستی یا هستی محض یعنی خداونـد . همچون معراج محمّدی و عرفـای واصل . انسـان در ذاتش مستقر بر هستی بهشتی است یعنی هستی روحانی و بی زمـان . پس باید بر خودش وارد شود یعنی بر خود صلوة کند .

٤۳- هستی در نیستی یا بود نبود همـان هستی هوائی و فضـائی و مکـانی است و لذا نفس آدمی مبتلا بـه هواست یعنی هوای نفس و این همان ابتلای نفس و جان آدمی به نابودی است و لـذا اعمـال گنـاه و کافرانـه همه اعمال نابود گرایانـه و نیست انگـار است و عذاب حاصل از آن هم ابتلای بـه عدم است . لـذا عذاب طبیعت ابتلای به عدم و عدم پرستی است . کفر و گنـاه و هـوای نفس همـان عدم پرستی است کـه بـه جـای وجود پرستی پنداشته شده است .

٤٤- پس آدمی تـا از درب دل بـر جهـان جـاودانگی و روح وارد نشـود دچـار هـوای نفس یعنـی عدمیت و نابودی است و جز ناکامی و هراس و حس نـابودی نمی یابد . هراس کـافران همـان هراس از نـابود شدن است و آنچه که دین نامیده می شود راه از عدم تا وجود است و راه نجات از اسـارت بـود نبـود و الحـاق بـه « هستی به هستی » یا هستی بهشتی !

٤٥- آنچه که تاریخ نامیده می شود همان زمان زدگی نفس بشر است . زمـان زدگـی همچـون سـرما یـا گرمـا زدگی یا غرب و شرق زدگی . این زمان زدگی در واقع همان فلک زدگی بشر است زیرا زمـان همـان گـردش نجوم و مخصوصاً گردش زمین به دورخود و خورشید است . این فلک زدگی کـه زمانیت نامیده شـده است موجب برون افکنی نفس بشر بوده است همانطور که مثلاً وقتی انسـان بـه دور خـودش بچرخد دچـار تهـوع شده و اندرون معده اش را تخلیه می کند . انسان بر روی زمین در واقع مشغول بدور خـود چرخیدن است چون زمین مشغول چرخیدن به دور خویش است . پس تاریخ در یـک کـلام همـان فلـک زدگی بشر است و استفراغ بشر .

٤٦- این برون افکنی همان معنای تکنو در زبان یونانی است که در ریشه لغتش به معنای آشکار سازی و برون افکنی و عریان کردن است . این همان ظهور نفس بشر است کـه بـه واسطه تکنولـوژی ممکن شده است و لذا تاریخ بشری با ابزار سازی آغاز شده است و هرچـه کـه تکنولـوژی پیش ترمـی رود این برون افکنی هم شدیدتر و عمیق تر می شود .

٤۷ – در تعبیر و معرفت قرآنی نفس بشری نیز چون زمین و هفت طبقه آسمان دارای هفت بطن و طبقـه و جهان تودرتو است که اولین و نقدترین آن نفس اماره است . یعنی نفس متکبر و کافر و سلطه گر و ظالم و دیوانه . طبقه بعدی نفس لوامه است که نفس نادم از خویشتن است یعنی نفس به خود آمده حاصل از برون افکنی نفس اماره یا نفس تواب از امارگی و ستم و جهل و جنـون خـود . طبقـه بعدی نفس ملهمـه است کـه نفس روحانی و نبوی است و آخرین طبقه همان نفس واحده می باشد که ذات نفس و الوهیت وجود انسـان است .

۴۸- تاریخ قلمرو ظهور این طبقات است در مراحل گوناگون که آخرین مرحله و دوران تاریخ همان عرصه ظهور ناجی موعود یا امام مبین است که ظهور جمال نفس واحده انسان است که ظهور حق می باشد و این آستانه قیامت کبری می باشد که آخرین برون افکنی است که البته بر خرابات عصر تکنولوژی که عرصه برون افکنی نفس اماره است رخ می نماید .

۴۹- با ظهور جمال نفس واحده و ذات حق از وجود انسان در حدود چهارده قرن پیش و پیدایش امامت و نخستین امام به مثابه جمال نفس واحده بشر دوره آخرالزمان برای عامه بشریت آغاز شده است و لذا تاریخ شتابی فزاینده یافته است و بشر به غایت برون افکنی نفس اماره رسیده و بر آستانه ظهور نفس لوامه (تواب) قرار دارد که این امر نویدی بر ظهور امام آخرین است که برون افکنی تمامیت نفس عامه بشر را تسریع می کند .

۵۰- بدین گونه تاریخ اساساً همان عرصه قیامت تدریجی و تشریعی نفس بشر بر روی زمین است زیرا قیامت در تعریف قرآن همان برون افکنی و ظهور باطن پنهان انسان است . پس سیر تاریخ همان سیر مراحل قیامت طبقات نفس است و در پایان تاریخ هم نوبت ظهور نفس مطمئنه و راضیه و واحده است که تحت امامت انسان کامل به عنوان جمال نفس واحده ممکن می شود . در واقع تاریخ موجب صفت زدایی انسان است و رسیدن انسان به ذات و وجود فی نفسه که آمادگی برای دیدار با خداوند است . پس کل تاریخ آمادگی برای ظهور خداوند و دیدار انسان با خداست .